# شهری چون بهشت

مجموعهٔ داستان

از

دکتر سیمین دانشور





طرح پشت جلد از ویکتوریا دانشور

٦٠ ریال

# شهری چون بهشت

مجموعهٔ داستان

از

دکتر سیمین دانشور

تهران - بهمن ۱۳۴۰

از انتشارات کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

# فهرست

از این کتاب هزار و پانصد نسخه در چاپخانه علی اکبر علمی چاپ شد

دی ماه ۱۳۴۰

## از همین نویسنده:

| | |
|---|---|
| آتش خاموش | مجموعه داستان |
| سرباز شکلاتی | ترجمه از برناردشا |
| تیفوس | ترجمه از چخوف |
| بهترین داستانهای چخوف | ترجمه |
| بئاتریس | ترجمه از آرثور شنیتسلر |
| کمدی انسانی | ترجمه از ویلیام سارویان |
| داغ ننگ | ترجمه از ناتانیل هاثورن |
| همراه آفتاب | ترجمه از داستانهای ملل |

# شهری چون بهشت

هر شب مهرانگیز که دختر سیاهی بود می‌آمد و در اطاق بچه‌ها می‌خوابید. در اطاق پنجدری بزرگی رختخوابها راجفت هم میانداختند وعلی ودوخواهرش بعد ازاین که اطاق رااز گرد وغبار بازیهای خود می‌انباشتند در رختخواب‌ها میخوابیدند. آخرین و کهنه ترین آنها مال مهرانگیز بود. چراغ را خواهر بزرگتر پایین می کشید تا مهرانگیز بیاید. مهرانگیز در آشپزخانهٔ مقابل اطاق پنجدری ظرف می‌شست. علی صدای بهم خوردن ظرفها وچلپ وچلپ آب رامی‌شنید وبعد که مهرانگیز چراغ آشپزخانه را خاموش میکرد علی ازشادی آمدنش در رختخواب قوزمیکرد وصورتش را ببالش میفشرد. مهرانگیر بایک فوت چراغ راخاموش میکرد ود ررختخواب درازمیکشید. آنقدرآهسته، که اگرعلی بانتظار او بیدار نمیماند هرگز متوجه آمدنش نمیشد. بعد علی مهرانگیز را صدا می‌زد والتماس می کرد

که‌قصه‌بگوید . وهرشب‌همان قصه‌ها تکرارمیشد . قصه‌های‌مهرانگیز ومادرش وده‌های‌دیگر:

« مادرمهرانگیزبچه بوده ولخت وعور کنارشط بابچه‌های سیاه دیگر بازی‌میکرده است که‌یك مرد نکره باچفیه و عگال از کجاوه پائین میآید وداد می‌زند : «تعال! تعال!»وفقط مادرمهرانگیز که خیلی بچه بوده بطرف او می‌دود . مردنکره چند تا نقل‌بادام درشت‌درمشت مادره می گذارد وبغلش میزند ومی گذاردش توی کجاوه . مادرمهرانگیز که خیلی‌بچه بوده گریه‌وزاری‌میکند ودست وپا می‌زند. دستی جلو دهنش را محکم میگیرد . مادر مهرانگیز دست را گاز میگیرد دست محکم میزندتوی‌دهن مادرمهرانگیز که‌خون‌می‌آید ، بعدبسکه گریه می کند خسته میشود وخوابش می‌برد. بیدار که میشودخودرا دریك‌جهاز(۱)می‌بیند. نه‌مادرش‌بوده. نه‌پدرش. اما آدم‌سیاه‌اززن ومردو بچه‌فراوان‌بوده . باز گریه . گریه . گربه. که‌یك‌زن‌سیاه یك‌سیب‌سرخ میدهددستش . مادرمهرانگیز درهمان عالم بچگی اززن سیاه‌می‌پرسد «میریم پیش ننه‌م» زن سیاه بایك دست شرق میزند پشت دست دیگر خودش . سرش را تکان می دهد و میگوید : « ای داد بیداد . ای داد بیداد » . بزبان‌خودشان.هنو زمادرمهرانگیزاین زبان یادش است اما مهرانگیزبلد نیست . بعد میفروشندش باقا بزرك علی که اسمش را

---

۱) کشتی

میگذارد : «باجی دلنواز»

این قصه را بارها علی شنیده بود وهرشب که ازنو می‌شنید قول می‌داد که اگر مردنکره را بچنك بیاورد باکاره آشپزخانه تکه‌تکه اش خواهد کرد. ومهرانگیزمی گفت : «خب. حالا بخواب.» وشب دیگر این قصه بود :ـ نورالصباده‌ٔ نواب ازهمهٔ دده‌ها سر بوده. اولا بزوزو کی[۱] دلنواز ومهرانگیز نبوده . دماغش پهن نبوده . باریك بوده. چشماش هم گردنبوده بادامی بوده. موهاش هم کرنجی (۲) نبوده عین دوتا مجسمه دخترسیاهایی که بغل ساعت تواطاق ارسی هست . «ننه‌مث من ننه‌جون که ابرو ندارم هیچی. چشام کپهٔ(۳) نخوچی. دماغم کپر د کونه (۳) لبام توت می‌تکونه .ـ ننه‌جون من‌هنوز خونهٔ آقایی بزرگ بودم که یك‌روزازخونهٔ نواب اومد خونهٔ آقایی‌بزرك . اومده بود خانما رو واسهٔ پرسهٔ آقایی نواب وعده بگیره . آقائی نواب‌رو دم قونسولخونه تیرزده بودن . چادر کربدوشین مشکی سرش بود . از در اطاق که اومد تو ، سرشو یواشی آورد پایین که نکنه بسر دراطاق بخوره ، بسکه قدش بلندبود شونهٔ‌خانم بزرك روهم ماچ نکرد . همی گفت سلام ،والسلام.

---

۱) سیاهی

۲) بضم اول ودوم موهایی که جعدهای ریزدارند.

۳) نیمهٔ نخودچی

۴) پوشش حصیری جلودکان

ازتو یه‌دستمال‌حریرسیاه‌یه نعلبکی پرازقهوهٔ بوداده درآورد. گذاشت جلوخانمی بزرگ ...

«بعدش تو همهٔ شیرازپیچید که کی بوده وچکاره‌بوده. ننه جون یه روزسه تادرشگهٔ نونونو دم‌درخونهٔ نواب وامیسه . یه‌کاکاسیاه‌با کت وشلوار و کلاه پوسی ازدرشگهٔ اولی پیاده می‌شه ، دنبال اوهم‌کاکاهای دیگه . همه شون با کلاپوسی وفکل‌و کراوات . آخر ازهمه یه کاکایی پیاده می‌شه که‌یه صندوقچه با رو کش‌مخمل‌قرمزدستش بوده . اینانته همشون وزیروزرای شهرنورالصبا بوده‌ن درمیزنن‌میان‌توخونهٔ‌نواب. خانم‌نواب میفرسه دنبال نورالصبا، وقتی‌نورالصبامیاد،همه‌شون‌تعظیمش می کنن . هی‌تعظیمش‌میکنن.توصندوقچه ننه ، لباسای بنارس‌وجواهر بوده . میدن‌نورالصبامی کنه برش. وقتی‌رده‌می‌شده که بره سواردرشگه بشه،کاکاها بازم‌تعظیم‌می کنن.همچی‌تعظیم‌می کردن که‌سرشون میخورده بکاسهٔ زانوشون ، . . . حالالابد ملکهٔ شهرخود شوفه . ننه‌ازاون روزتا حالا آرزوی‌همهٔ‌ده‌سیاهااینه که یکی‌بیادببرد شون ».

وعلی می گفت : « شاید دنبال توهم اومدن . ننه‌اگه بیان ، تو من رو ول می کنی میری؟»

ومهرانگیزمی گفت : « حالا بگیربخواب تا صبح بشه ببینم.»

***

علی همین‌جورها می‌دانست که‌مادر مهرانگیز باجی دلنواز بود. اما پدرش ؟ مادرعلی همیشه از کنیزهای پدرخودش تعریف می کرد. ازسفره‌ای که می‌انداختند وبیست نفر دورش می‌نشستند. ازسفرمکهٔ مادرش وازشوخی‌های پدرش با کل کاپیتان جهازیاد می کرد. البته ندیده بود. شنیده‌بود.

مادر علی‌میگفت که قرب باجی دلنواز ازهمهٔ کنیزها بیشتر بوده‌است. حتی بسفر مکه هم برده بودندش. اما بعد ازسفر هوایی شده، چه‌کارها که‌نکرده. مهرانگیزهم‌همبازی خانم‌زاده‌ها وآقازاده‌ها بوده. وغصه میخورد که‌مجبورشده‌است مهرانگیزرا درخانهٔ‌شوهر بکار وادارد: «آدم سرجهازی‌رو که بکار وا نمیداره. سرجهازی صندوقدار خانم‌میشه. اما کو صندوقی که مهرانگیز صندوقدارش بشه؟»

علی حتی بیادداشت که روزی باجی‌دلنواز عصازنان بالباسهای پاره مثل‌درخت لته[۱] کهنه‌بخانهٔ آنها آمد. مادرش‌داشت سرحوض‌وضو میگرفت، وقتی پایش‌را مسح کشید دادزد: «مهرانگیز بیا مادرت آمده.» ومهر انگیز دوان خود را از آشپزخانه بیرون انداخت و دست انداخت گردن مادرش.

بعد مادر علی ایستاد بنمار. علی ودو خواهرش در اطاق ارسی

---

۱) تکه پاره

که اطاق پذیراییشان بود جمع شده بودند و برخلاف همیشه ساکت و دوزانو نشسته بودند. باجی دلنواز ته‌اطاق نزدیک درنشسته بود و اشك میریخت و تعریف میکرد که ارباب سرپیری از خانه بیرونش کرده. هیچ جا هم ندارد برود. علی و خواهر کوچکترش بگریه افتادند. اماخواهر بزرگتر گفت: «بچه‌هابریم‌بازی.» خواهر کوچکتر علی‌رفت کت کهنه‌اش‌را آورد داد‌بدلنواز. علی‌خوشش آمد، اوهم‌رفت هرچه نخوچی کشمش قایم کرده بودآورد وریخت تو دامن دلنواز. مادر همچنان نماز میخواند و گاهی صدای آهسته‌اش‌را بلند میکرد. علی باهمهٔ بچگی میفهمید که بآنها نهیب میزند. حتی میفهمید که نماز خودرا مخصوصاً طولانی کرده. قنوت‌را آن‌قدر طول‌داد که‌حوصلهٔ علی سررفت. آخرسر که مادرش سه بار دست بسر زانوهایش زد علی نفس راحتی کشید. دلنوازآمد شانهٔ خانم‌راماچ کرد. زبانش‌میگرفت. شروع کرد که‌داستان خودرا ازسر بگوید: «اگه آ گایی زنده بود مابیصاب نمیشدیم.» مادرعلی گفت: «همه‌شو شنیدم. بسه، بسه.» دلنواز گفت: «اجازه‌بدین امشب‌توزو گالدونی بخوابم.» مادر گفت: «نمیشه مگه مابايد چند تارزنون بدیم؟ تازه‌مهرانگیزم زیادیه.» دلنواز گفت: «میفتم بگدایی. عاجزم.» مادرعلی گفت: «بمن‌چه؟ بیفت.» علی و خواهر کوچکش بگریه‌افتادند و بمادر التماس کردند که دلنواز را

نگهدارد. مادر بآنهاچشم غره‌رفت

بعدصدای عصای دلنواز ازدالان بگوش رسید. درك ارسی را بالا زده بودند وعلی روی هره نشسته بودونق میزدوبمادرالتماس‌میکرد. مادر گفت : «بچه‌پاشو ببینم . » بعد داد زد: « دلنواز برو خونهٔ منور خانم . گناه کردیم که ماخواهر بزر گتر شدیم؟»

بعد علی‌رفت توی آشپزخانه پیش‌مهرانگیز. مهرانگیز داشت هیزم زیراجاق‌میگذاشت علی نشست‌پهلویش. اشك‌ازچشم مهرانگیز میریخت‌پایین ، یك اشك ازچانه‌اش سرازیر شدبطرف گردنش. علی گفت : « ننه جون گریه نکن اگه خالـه‌م نگهش نداشت خـودم که بزرك شدم ...»

مهر انگیز گفت:« گریه نمیکنم. دودرفت‌توچشام .»

علی پرسید :« کودود؟»

مهرانگیز انگشت گذاشت روی دماغش و گفت : « بخانمی نگی که گریه کردم‌ها.»

***

یکماه گذشت . شاید هنوز یکماه هم نشده بود . یکروز طرف های عصر شوهر منور خانم آمد دنبـال مهر انگیز مهرانگیز رفته بود حمام . شوهرمنور خانم در گوش‌مادرعلی پچ‌پچ میکرد ومادرسر

تکان میداد و میگفت : «لااله الاالله . بمیرم خواهره توچه دردسری افتاد! » بعدمادربلندشدو گفت: « علی‌دو بزن بروسر حمام. بمهرانگیز بگو زود بیاد » علی‌داشت کفشهایش را پامیکرد که‌صدای مادررا خطاب بشوهر منور خانم شنید : «شمام برید. نمیخوام بیاد اینجا عرو بوق‌راه‌بندازه ، راه‌براه‌ببریدش.»

علی و شوهر خاله‌اش بحمام رسیدند وپشت‌پردهٔ کرباسی حمام ایستادند. شوهرخالهٔ علی، زن‌اوستای‌حمام‌را صدا کرد و آهسته‌چیزی باو گفت . زن‌اوستا رفت وعلی‌وشوهرخاله‌اش پشت‌پرده ماندند. علی صدای مهر انگیز را شنید که‌میگفت : «امون‌بدید سر مرد گیسم رو بشورم وبیام . » صدای زنی در جواب گفت : «نمیشه ، کار واجبیه . زود باش.»

وباز صدای مهرانگیز آمد که: «خواستگار برام اومده؟ زن اوستا؟ »وصدای بشکن شنیده‌شد. و بازصدای زن: « ننه‌ت داره جون میکنه ، توبشکن‌میزنی؟ »

وصدای یکفریاد که‌علی زد بگریه .

بعد هر سه راه افتادند و مهرانگیزسه‌باردر کوچه زمین‌خورد. وارد خانهٔ منور خانم شدند .

منور خانم بشوهرش گفت :« بچه‌روآوردی چه کنی ؟»

ـ خودش اومد .

بعد خاله‌اش داد زد : «نیر بیا علی جون اومده » وبعد رو کرد بشوهرش و گفت : « خدابیامرزدش بدوقتی مرد. تنگ‌غروبه . »

نیر وعلی رفتند بازی . نیر گفت ـ علی بیا مرده بازی بکنیم .

علی پرسید : ـ باجی دلنواز مرده ؟

نیر گفت: ـ هابله . حالامیخوان ببرنش حموم .

***

روز چلهٔ دلنواز، علی ومهرانگیز رفتند « صفهٔ تربت » سر خاک. خیلی گشتند وازخیلی‌ها پرسیدند تا گور دلنواز راپیدا کردند . تل خاکی بود ویک آجر روی تل خاک گذاشته بودند . مهر انگیز تل خاک‌را در بغل گرفت وچنان گریه کرد که‌علی‌ترسید .

شب آنروز علی بانتظار بود که مهر انگیز چراغ آشپزخانه‌را خاموش بکند وبیاید قصه بگوید . یک‌قصه بقصه‌های مهر انگیزاضافه شده بود . قصهٔ مرگ مادرش . اما مهر انگیز پیدایش‌نمیشد. چراغ آشپز خانه هم خاموش شد و مهر انگیزنیامد . نیامد که نیامد. وعلی دلواپس شده بود وخوابش نمیبرد .عاقبت دیر وقت بود که صدای پچ پچ‌مهرانگیز راشنید وبعدسایهٔ پدرش ازجلو اطاق گذشت .

صبح روزبعدپدر عینکش‌را گم کرده بود . همه‌جارامیگشتند و

حتی بچه‌ها بجستجو مشغول افتادند. اما مادرش انگار نه انگار که عینك آقا گم‌شده دخالت نمیکرد وحتی زیر لب پوزخندهم میزد؛ که‌علی از آن پوزخند خوشش نیامد. علی‌رفت سرجانماز مادرش که شاید عینك را لای‌جانماز مادرش بیابد. هنوز حرمی‌راپس‌نزده بود که‌مادرش گرفت وپرتش کردوسط اطاق. داد زد: «نجس‌میکنی.» عاقبت پدر بی‌عینك سرکارش‌رفت. واز آن‌شب ببعد هرشب با عینك میخوابید. هنوز علی مدرسه‌نمیرفت. اماهردو خواهرش مدرسه میرفتند. مهرانگیز بچه‌ها را رساندبوده وبر گشته‌بود. مادرعلی‌در آشپزخانه بود. علی‌در آستانهٔ پنجدری نشسته بود وهمه‌چیز رامیدید. وقتی مهر انگیز وارد آشپز خانه‌شد مادر علی بایك کندهٔ هیزم زد بسرش. علی ازآستانهٔ درپرید توی حیاط. بآشپزخانه رفت و سعی کرد دست مادرش را بگیرد. و گریه میکرد. اما مادرش پوزخند میزد. سر مهرانگیز شکسته بود وخون میامد. علی گریه کنان گفت: «نزنید من میترسم. میترسم.» اما مهر انگیز گریه نمیکرد. مادر گفت: « دده سیاه خون دیده. توچته؟» بعد مهرانگیز رفت‌سرحوض نشست وسرش را با آب‌حوض شست. اماخون بند نمیامد وعلی از گریه نکردن مهرانگیز حیرت میکرد. مادرسرقلیان را که کنار حوض بودبرداشت وسوختهٔ‌تنبا کو ریخت روی زخم. گفت: « آخرش جنده میشی.» علی هی میپرسید

« جنده چیه ؟ » مادر گفت : «قابله‌میارم.» علی‌پرسید :« قابلمه ؟ » آن وقت مهرانگیز زد بگریه .

❊❊❊

بدی تابستانها این بود که میان‌علی ومهرانگیز جدایی‌میفتاد. روی‌حوض تخت میزدند وپدر و مادر وبچه‌ها روی آن میخوابیدند . مهرانگیز وسط‌حیاط برزمین میخوابید .

غروب یکروز منور خانم‌ودخترش نیر بخانهٔ آنها آمدند .منور خانم‌چهار زانو کنار مادر علی روی‌تخت نشست . قلیان زیر لبش‌بود ویواش یواش چیزی‌میگفت و گریه میکرد واشکها را با گوشهٔ چار قدش پاك‌میکرد . بچه‌ها روی پلکانی که بکفش کن ارسی منتهی‌میشد «قلعه گیری» بازی‌میکردند.نیروعلی یك‌طرف بودند وبچه‌های‌دیگر یك طرف.یك بار که نیر وعلی قلعه را بزور گرفتند دست انداختند گردن همدیگر و همدیگر را ماچ کردند . مادر علی که چشمش ببازی بچه ها بود و گوش بدرد دلهای خواهرش میداد ، سر علی داد زد : « پسر حیا کن.» منور خانم قلیان را کنار گذاشت، و گفت : « چه عیبی‌داره خواهر ؟ مگه نافشون روبراهم نبریدیم ؟ » مادر گفت «تاتقدیر چه‌باشه ؟ »

منور خانم و دخترش آنشب ماندند و روی تخت‌جای پدر علی

خوابیدند. بعدازجر و بحث زیاد، مهرانگیز ظرفهای شسته‌را که همیشه روی تخت آشپزخانه میگذاشت جمع کرد. گذاشت روی تلواره. تخت‌را از آشپزخانه بیرون کشیدندو رختخواب «آقا» راروی آن انداختند. مادر علی اصرارداشت که مهرانگیز آن شب رادراطاق بخوابد. امابمیانجی گری منور خانم که «خواهر از گرما هلاك میشه» تسلیم شد.

شب مهتابی بودوعلی از نور ماه که چشمش رامیزدخواب نمیرفت وتازه‌وقتی خوابش بردازخواب پرید. زیرا نمی‌خواست صبح آنشب تشك خیسش‌را جلوچشم دخترخاله بر آفتاب بگذارند. معمولا مادرش اینکار راباعتاب وسروصدا انجام می‌داد. مادر خواب بودومنور خانم خورخور میکرد. علی احساس میکرد که صدای پچ‌پچ مهرانگیز را می‌شنود. ذوق کرد.صدا زد: «ننه، ننه‌جون.» بعد پاشد در رختخوابش نشست. بنظرش آمد که انگار لحاف پدرش باد کرده. بخیال بختك افتاد که وصفش رااز مهرانگیز شنیده بود، منتظر ماند که پدرش دماغ گلی بختك‌را بگیرد واوراقسم بدهد وجای گنجهارا ازاو بپرسد. امادماغ بختك را نمی‌توانست ببیند. وبختك می‌جنبیدوتقلامیکرد. علی‌را هراس گرفته بود. اماهنوز امیدوار بود. عاقبت بادلحاف خوابید. بختك پاشد. علی دادزد: «بگیرش. دماغشو بگیر.»ومادرنهیب زد: «بخواب »وعلی جایش را تر کرد.

صبح بازهیزم بودوسرشکستهٔ مهرانگیز وتشك خیس علی که درآفتاب سینه کش دیوار گذاشته بودند ومهرانگیز غمگین باونگاه میکرد ومیگفت : «تونبایس اینکارو میکردی» .

***

منور خانم ونیر چندروز ماندند تا شوهر خالهٔ علی بخانهٔ آنها آمد . منورخانم درپستوی ارسی قایم شده بود . بعدبیرون آمد و گریه کرد وبعدهمگی رفتند . موقع رفتن مادرعلی بلند گفت : «خواهریادت نره، بفرسی‌ها . »

چندروزبعد زن قلچماقی که موی قرمزودست وپای حنا بسته‌داشت بخانهٔ آنها آمد . مادرعلی جلوزن پاشد واورا بالادست خود نشاند . اما هرچه مهرانگیز راصدا کرد که شربت بیاورد مهرانگیز جواب‌نداد. مادر ، علی رافرستاد که مهرانگیز رابخواند . مهرانگیز روی تخت آشپزخانه سردو پانشسته بود ومثل بید میلرزید . علی پرسید «چته ؟ سردته ؟بروتو آفتاب .» اما مهرانگیزجم‌نمی‌خورد وباوجودیکه‌صدای مادرعلی را می‌شنید جواب‌نمی‌داد . عاقبت زن قلچماق‌بآشپزخانه آمد . دستش رابکمرش‌زده بود ومی گفت: «میای‌یابیام؟ »مهرانگیزرا کشان کشان بارسی‌برد ودررا از پشت چفت کرد . علی وخواهرانش پشت دربودند . خواهربزرك علی‌آهسته چیزی در گوش خواهر کوچکتر

گفت وهردوپکی زدند بخنده .

بعدصدای جیغ مهرانگیز ازاطاق شنیده شد. علی بگریه افتاد و گریان گفت: «ننه‌م، ننه‌جونم .»

***

علی خودرا برای امتحانات دورهٔ‌اول متوسطه‌آماده میکرد که پدرشان‌زمین گیرشد. پدرآرزوها داشت که هیچکدام عملی‌نشد . حتی برق خانه‌راهم نتوانست‌بکشد.درصورتیکه‌یکسال می‌شد که خانوادهٔ منورخانم برق‌داشتند . بیماری‌پدر که شدت گرفت خواستگاری‌برای خواهر کوچك علی پیداشد . پدر بملاحظهٔ خواهر بزر گتررویخوش بخواستگار نشان نداد .

شب‌امتحان فیزیك علی‌داشت بسختی ازوزن مخصوص‌اجسام‌سر درمی‌آورد که مهرانگیز هراسان‌وارد اطاق‌شد . چشمهایش ازوحشت گردشده بود ونفس‌نفس میزد . دیگرفرسوده‌شده بود . علی پرسید . «چته ؟» مهرانگیز گفت : «آقایی کوچیك ، یه‌جغدی روپشت‌بونـه میخنده .خیلی میترسم . جغدازهمه چی‌خبرداره. پیغمبرپرنده‌هاس.»

علی گفت :ـ ازچی میترسی ؟

ـ آقایی بزرك . . .

علی‌پرسید :ـ خوب حالامیگی چکار بکنم ؟

مهرانگیز گفت :ـ آقایی میباس بریم قسمش بدیم.

علی ومهرانگیز ازپله‌های پشت‌بام بالا رفتند . مهرانگیز یك سینی دردست‌داشت که درآن‌قران وبرك‌سبز ونان‌ونمك گذاشته بود . روی‌پشت‌بام پاورچین پاورچین بجغد نزدیك‌شد وپشت سرش نشست. قرآن رادردست گرفت. آهسته زمزمه کرد :«تورو بای‌قرآن ،تورو بای نون‌ونمك . . » علی‌خنده‌اش گرفت . جغد بال خود را مثل بادبزن باز کرد وپرواز کرد .مهرانگیز خوشحال بود گفت : «رفتش . میره تو خرابهٔ خودش. خونه که نمی‌سازه ، توخرابه‌هازندگی می کنه .شرشو ازسرما کند . »

پدر علی هفتهٔ‌بعد مرد و علی در امتحانات رد شد . و سال بعد چون نان‌آور خانواده شد بمدرسه‌نرفت . درهمان حجره‌ای که پدرعلی حسابدار بودکاری بعلی‌دادند. ظهر اولین‌روزکار، علی برای‌مهرانگیز و خواهرانش ادای صاحب‌حجره‌را درآورد . عصایش را روی زمین کشید ، تف انداخت ، در کشو میز را با کلید گشود ، تو یك قوطی کبریت چای‌ریخت و شش‌حبه قند شمرد و روی‌میز گذاشت.خواهرها و مهرانگیزازخنده غش کردند. اما مادربچه‌ها نهیب‌زد : « نخندید هنوز کفن‌باباتون خشك‌نشده! »

مهرانگیز ازشنیدن اسم « کفن وبابا» بآشپزخانه رفت و زاری

کرد. مادر علی دادزد: «مهرانگیز، جل وپلاست رو جمع کن و بیا از این خونه برو، نون خورزیادی نمیخوایم.» کەزاری مهرانگیز وحشیانەشد، بادست بسرش‌میزد وموهایش‌را میکند. علی‌زیربغلش را گرفت، بردش لب‌حوض و گفت: «آب‌بزن بصورتت. مگه من‌میزارم تو ازاین‌خونه بری؟»

***

اواخر تابستان باصرار منورخانم، خانوادهٔ علی لباس سیاه را ازتن در آوردند، اما مهرانگیز هنوز چارقد سیاه سرش‌بود. مادر علی نتوانسته‌بود مهرانگیز و جل‌وپلاسش‌را بیرون‌بریزد اما تهدید او و کشمکش با علی برسر او ادامه داشت. اوایل مهر عروسی خواهر کوچك باهمان خواستگار که پدر نپذیرفته‌بود سر گرفت. منورخانم و نیر هفت شبانه‌روز درخانهٔ عروس ماندند.

عصرهاجوانك‌ها باتفاق مهرانگیزدراطاق‌پنجدری‌جمع‌میشدند. خواهربزرك متفکرمینمود و بغ‌میکرد. خواهر کوچکتر با گونهٔ کلگون و صورت بند انداخته و زیر ابروی برداشته آدم‌دیگری شده بود و خنده ازلبش دورنمیشد. نیر باوجودیکه ازعلی رو میگرفت اما وقتی ازخنده پیچ‌وتاب می‌خورد چادر ازسرش میفتاد. بزرك شده بود و عشوه گری می کرد.

علی شروع میکرد بادا درآوردن. خواهر بزرگتر حتی وقتی دیگران از خنده غش میکردند لبخند هم نمیزد. علی ادای همه را درمیآورد غیر از ادای اورا.

یك روز علی چوب بلندی دست گرفته بود و داشت بدیوار که نقشهٔ جغرافی خیالیش بود اشاره میکرد. اول ادای معلم تاریخ را درآورد و بعد ادای معلم جغرافی را و هردو درس را درهم کرده میگفت «این تسمهٔ درازو باریك مصره. اینم شطنیله. فرعونهای مصرخودشون رو خدا میدونسن و کوه ساختن مثل کوههای خدا که از اونجا برن بآسمون.»

خواهر بزرگتر اخم کرد و حرف علی را برید:ـ علی کفر میگی. بگو استغفرالله!

نیر گفت: ـ عزت جون داریم بازی میکنیم، مشغولمون میکنه، بده؟

ـ بازی؟ مگه بچه‌اید؟ اگه زن داشت بچه‌ش قد من بود.

مهرانگیز گفت: ـ ایشالله آقایی زن میگیره، بچه‌شو خودم بزرك میکنم، توهم عزت خانمی امسال نه، سال دیگه میری خونهٔ بختت. بدلم برات شده.

عزت خانم دیگر حرفی نزد. نیر گفت:ـ علی آقا تااونجا گفتی

که کوه میساختن .

و علی ادامه‌داد:ـ بله، اما کوه‌ساختن که‌آسون نیست،‌آدم‌م که مثل خدانیست که بیك‌چشم بهم‌زدن کوه بسازه . بگه «کـن» بشه «فیـکون» ، این کوههارو برده‌ها ساختن. خیلی‌هاشون تـو آفتاب تند زیرشلاقها مردن. خیلی‌هاشونم سنگها رو گذاشتن رو سنگ ویا علی مدد ـ هی رفتن‌بالا . دست فرعونها هم که‌بآسمون‌نرسیدهیچی.روهمین زمین‌مردن. بعدهم‌مومیائیشون کردن وتودل این کوهها گذاشتنشون.

مهرانگیز با چشمان خیره پرسید : ـ آقایی ، مردم مصر سیاه هسن ؟ـ

علی گفت:ـ نه. مهرانگیز، سیاه نیسن . اما فقط بسیاها نیس که ظلم میشه .

***

مادر علی ساعت‌بزرگی‌را که در طاقچهٔ‌ارسی گذاشته‌بودنـد و مجسمهٔ دودختر سیاه در دوطرفش بود فروخت . پولش را کرد جهاز وباخواهر کوچکتر بخانهٔ‌بخت فرستاد . باوجودیکه‌خواهر کوچکتر بخانهٔ شوهر رفت‌و باوجودیکه‌صاحب‌حجره، علی‌را منشی‌خود کرده‌بود باز همیشه هشت خانواده در گرونه بودو تهدید مهرانگیز بنانخور زیادی بودن ادامه‌داشت. مهرانگیـز هروقت فرصت‌میکـردتهتوی‌کار

مرده‌های مصری را از علی درمیآورد : « چه‌طوری تاحالا هفتادوهفت کفن نپوسوندن؟ چه جوری؟آقایی، سیاهارو ازمصر میاوردن ؟ مصر شط داره ؟ ننه خودت گفتی همه‌جا شط هس!منم شنیدم که‌شهرنورالصبا زیر مصر بوده ، یه شهری بوده انگار بهشت . نورالصبا شازدهٔ همین شهر بوده.»

***

مادر علی یك‌دیك بزرگ مسی‌را که درآن‌سالی‌یکبارروزهای قتل امام‌حسن ، شله‌زرد نذری میپختند فروخت . نصف پولش را به پیرزنی داد که عامل بخت‌گشایی بود و نصف دیگرش صرف مهمانی پاگشای خواهر تازه‌عروس شد . روزمهمانی علی بحجره نرفت و از مهمانها پذیرایی کرد . نیر و منورخانم‌هم بادمجان دورقاب‌میچیدند و مجیز کسان دامادرامیگفتند. مادر دست‌بکمر زده‌بود و مثل‌همیشه بمهرانگیز خرده‌فرمایش میداد. مهرانگیز مثل فرفـره میچرخید . میاورد، میبرد ، تعارف میکرد. غروب نشده‌بود که مهمانها رفتند . اما منورخانم ونیر ماندند. علی دراطاق پنجدری دراز کشیده‌بود.نیر هم درهمان‌اطاق نمازمیخواند. صورتش گل‌انداخته بود و چشم ازعلی برنمیداشت . علی‌هم طوری خوابیده‌بود که چشم در چشم او داشته باشد . مهرانگیز آنقدر آهسته باطاق خزیده‌بود که حتی‌علی متوجه

نشده بود. علی دست مهرانگیزرا بربازوی خود حس کرد. مهرانگیز درگوشش نجوی کرد : «آقایی بامن بیا.» علی خسته بود و از نیر و قرص صورتش و چشمهای خندان و شرمگین او نمیتوانست دل بکند. اما دل مهرانگیزرا هم هرگز نمیشکست. این زن بزرگش کرده بود. از مادر باو نزدیکتر بود. دنبال او راه افتاد. پشت در بستهٔ ارسی ایستادند و گوش دادند، صدای منورخانم واضح شنیده میشد:

ـ این خواستگار خوب هم هست. اما قول وقرار...

علی باقی حرف منورخانم را نشنید. قل قل قلیان نمیگذاشت. مادرش بود که قلیان میکشید. جواب مادر آمد که : « تا قسمت چه باشه!»

منورخانم جمله‌ای گفت که تنها یك کلمه از آن بگوش رسید : «دست بدست». اما جواب مادر معنای کلام اورا روشن کرد: «خواهر من ابداً توقع ندارم که بانتظار ما بشینید. میدونی که مواجب علی کفاف زندگی خودمون روهم نمیده، چه برسه باینکه بخوام عروس هم بیارم.»

ـ گفتم شاید خاطرخواه هم باشن، گناه داره.

جواب مادر خشن آمد که : «علی سنوز بچه‌اس. بخاطرخواهیش خیلی مونده.»

جواب منورخانم هم واضح‌وصریح آمد که: «اینارو گفتم که‌بعد گله نکنین.»

علی بعجله لباس‌پوشید وبی‌خداحافظی ازمنورخانم ونیر آنها را ترك گفت. مهرانگیز که درخانه را برای او باز میکرد تا بعد ببندد گفت : «آقایی نکنه غصه بخوری‌ها . غصه ریشهٔ آدمیزاد رو خشك میکنه . »

علی دم‌در ایستاد . گفت: «الان برم‌تواطاق بهشون‌بگم نیر مال‌منه؟ حق‌ندارن شوهرش بدن، بگم‌نیر ازبچگی بامن‌بوده ، همیشه نیر بامن بوده؟ »

وبر گشت. امامهرانگیزجلوعلی را گرفت و گفت :

«آقایی اوقات خانمی تلخ‌میشه. دعوا ومرافه‌راه میندازه . بداز بدترمیشه..» وبعد: «اگه یه‌چادر کربدوشین سیاداشتم، میکردم‌سرم میرفتم خونهٔ‌منورخانم، میگفتم : ـ‌منورخانم، آقایی.. چی‌چی میگفتم خوب بود ننه ؟»

***

یکروز ظهر علی هرچه درخانه را زد کسی در را برویش باز نکرد. وازداخل‌خانه‌صدای‌دشنام وزاری‌میامد. علی‌ترسش برداشت و محکمتر بدر کوفت . عاقبت خواهر علی دررا گشود. علی تو آمد .

مهرانگیزرا دید که دراز کف باغچه افتاده، پیشانیش شکسته وکارد بزرك آشپزخانه کنار حوض برق میزند. علی نگاهی بمادرش کرد که لرزان ووحشت‌زده‌مینمود، بغض گلوی علی‌را گرفت، پرسید: «چه‌خبره؟ شمارابخدا چه‌خبره؟»

مادر گفت: «یاجای‌من یاجای این دده‌سیاه‌بمباسی؛ همه‌تون این سیاه بدتر کیب‌رو بمن ترجیح‌میدین. اون بابات، اینم‌خودت، میدونم توهم‌بهش راه‌داری.»

علی‌حیرت‌زده چشم‌بمادردوخت‌و گفت: «شمارابخدا بسه ، مگه چی شده؟»

ـ هیچی . دیگه چی‌چی میخواسی بشه، نگا کن.» ودوقطعه‌موم بهم‌چسبیده داد‌دست‌علی. علی سردرنمیاورد که این‌دوقطعه‌موم‌چیست. حیران بمادر و بعد بخواهر وبعد بمهرانگیر نگاه کرد که همانطور کف‌باغچه افتاده‌بود وناله‌میکرد، صدای‌مادر آمد که: «بله‌دیگه‌حالا جادومیکنه، این‌دوتاعروسك‌بهم چسبیده‌رو توآشپزخونه پیدا کردم. ازش‌میپرسم ایناچیه؟ میگه برای آقایی و نیرخانمیه که بهم برسن . مگه من گیسامو توآسیاب سفید کرده‌م؟ توپیرزن هفهفورونشناختم؟ نواگه جادوبلدی چرابرای این‌دختره نمیکنی که بختش وابشه؟ ها؟ بعدبهش گفتم بایس همین‌الان تاعلی نیومده ازاین خونه بری ، کاردو

ورداشته منو بکشه . »

مهرانگیز اینك نشسته بود و گل آلود وخونین بود . گفت : «آقایی من از حرفای خانمی بسرم زد، کاردرو ورداشتم خودمو بکشم ، خلاص بکنم. من دده سیاه چه قابلیت دارم که خانمی رو بکشم یا چشم بد ببچهٔ خودم بدوزم. من موهامو تواین خونه سفید کرده‌م...» و گریه امانش نداد.

شب که علی بخانه آمد مهرانگیز را دید که روی سکوی دم در خانه نشسته و بقچه‌اش را کنارش گذاشته است، علی را که دید بغضش ترکید: «بایس من دیگه برم. خانمی حرفا میزنه که دود از کلهٔ آدم بلندمیشه، کسیکه ببچهٔ خودش اسناد بد میبنده دیگه بمن دده سیاه حق داره هرچی بگه. ننه جون این دوتا عروسك مومی رو بگیر ، یه چیز سنگین بش ببند، بنداز توحوض ، تاهفتهٔ دیگه نیرمال تومیشه . حالا بایدخدا حافظی بکنم، ننه من تورو بزرك کردم، من...»

ـ حالا کجامیری ؟ کجاداری بری؟

مهرانگیز اشکش را پاك کرد و گفت: «آقایی توغصهٔ منو نخور. میرم خونهٔ منور خانمی، ایشالا میشم سر جازی نیر خانمی . باهم بر میگردیم خونهٔ خودت، پیش آقایی خودم. ننه من خاك کف پات هسم، اما اگه منور خانمی قبولم نکرد، ننه میشینم دم بازار ارسی دوزا گدایی میکنم

اونجا گاهی سر بزن، میزنی؟»

***

چندماه بعدنیر شوهر کرد. مهرانگیزهم سرجهازی اوشد و با عروس بخانهٔ‌دامادرفت. امادامادعلی نبود. منور خانم ونیر برای خدا حافظی ودعوت عروسی بخانهٔ‌علی آمدند . اوخودش‌را نشان‌نداد و به عروسی‌هم باهمهٔ اصرار مادرش نرفت. شب عروسی‌نیر اولین شبی بود که علی‌نتوانست‌بخوابد. خیال‌میکرد‌چیزی درتشکش افتاده. چندبار پاشد تشکش‌را جستجو کرد. چیزی‌نبود.

فردا پیش‌از ظهر درخانه‌را زدند. منتظرمادر وخواهرش نبود. بااین‌زودی ازعروسی نمیآمدند . دررا گشود مهرانگیز بود با چادر کربدوشین سیاهی برسر، اما چادر کهنه بود. باهم باطاق پنجدری رفتند. مهرانگیز دستمال بسته‌ای‌را از زیر چادرش درآورد . باآداب تمام گذاشت جلوعلی. یك‌بشقاب شیرینی بود که توی روسری نایلون گلداری پیچیده‌بودند .

علی پرسید : ــ اینا‌چیه ؟

ــ آقایی‌بارخاطرم بشمابود. شیرینی عروسیه .

علی‌دلش گرفت . برای آنکه حرفی‌زده‌باشد پرسید:«عروس‌و دومادرو ول کردی آمدی اینجا؟»

– از نیرخانمی اجازه گرفتم.

علی سکوت کرد. مهرانگیز گفت: «دومادسرش طاسه. دیشب نفهمیدیم‌ها. دیشب توحجله خونه کلاه سرش بود. صبحیکه من رفتم جاشون‌رو جم کنم دیدمش. سرش‌طاسه. افسرشهربانیه. بنظرم کشتی گیرم‌باشه. یه کلنج[۱] آقایی‌خودم میارزه بصدتا ازین دومادا.»

بغض گلوی علی را گرفته بود. پرسید: «نیر چطوره؟ خوشحال بود؟»

مهرانگیز سرش‌را تکان‌داد. لبهایش بپایین کشیده‌شد. انگار میخواست گریه‌بکند. گفت: «نه.دیشب توحجله‌خونه روتخت نشسه بو. هرچه خانما میگفتن دستت‌روبده... آخه میخواسن دس بدسشون بدن. دسشونمیداد. خانما میگفتن رونمامیخواد. نه‌آقایی. نیرخانمی رونمانمیخواس. اماخیلی قشنگ شده بودها. گل شمدونی قرمز زده بودن‌بسرش وتو گلها یه‌چراغ تریک[۲] روشن بود. نمیدونم چه‌جوری؟ قدرتی‌خدا هروقت نیر خانمی میخواس چراغ تریک‌رو خاموش بکنه میتونس. قوه‌اش‌دس‌خودش بود، ننه. آخرعاقبت دوماد زوروزری کرد ودست نیرخانمی‌رو گرفت. یه گل شمدونی افتادروتخت.»

***

۱) بکسر اول‌ودوم-انگشت کوچك
۲) الکتریك

نیرو پسرش بیژن بامهرانگیز گاهی بخانهٔعلی میآمدند . اما افسرشهربانی دراین چند سالیکه داماد خانواده شده‌بود غیرازعیدها بخانهٔ آنها نیامده‌بود. وباعلی دو کلام هم حرف نزده بود . نیر برای پسرش یکدست لباس‌نظامی دوخته بود . بچه درلباس نظامی هرچند ناراحت بنظر میامد اماسینه جلومیداد وباد میکرد وشمشیر چوبی کوچکش وقتی‌راه میرفت بپایش میخورد. علی یکباراز نیر پرسیده بود: «بچه‌رو ازحالا باین‌چیزا عادت میدی؟» نیر گفته بود : «قشنگه ؟ نیس؟» وعلی‌دلش گرفته‌بود. امانیردیگر لباس‌نظامیرا وقتی بخانهٔعلی میامدند، تن‌بیژن نکرده‌بود.

جناب‌سروان رفته‌بود مأموریت ونیر ومهرانگیز وبیژن ظهر نهارخانهٔ علی‌مهمان‌بودند . نیر چاق شده بود و بیحجاب بود و وقتی میخندید گونه هایش چال میفتاد . اما نگاش که بعلی دوخته میشد اندوهگین و گلایه کننده بود. عزت‌خانم بعدازظهرهادرارسی‌میایستاد بنماز. خیلی‌مؤمن‌شده‌بود ونمازهای طولانی میخواند.

بعداز نهار مهرانگیز بیژن‌را باطاق‌پنجدری آورد که بخواباند. علی‌درهمان‌اطاق دراز کشیده‌بود وروزنامه میخواند. مهرانگیز آنقدر پیرشده بود که دیگر حتی‌مادر علی‌اعتقاد راه‌داشتن‌یاراه پیدا کردن علی‌راباأو ازدست داده‌بود .

علی روزنامه‌را کنار گذاشت ورفت تونخ اداهای بیژن که‌چقدر شبیه بچگی‌های نیر بود. بیژن شیطنت میکرد و نمیخواست بخوابد و کتاب عکس‌دار ازعلی میخواست که نداشت. یالااقل یك‌مداد رنگی ویك‌تکه‌کاغذ. مهرانگیز گفت: «بیجن‌خان برو آقایی‌رو ماچ کن تا برات قصه بگم بخوابی. تو این گرما اگه نخوابی بازم خون دماغ میشی‌ها.» وعلی بانتظاربوسهٔ بیژن چشمهایش‌را بست. امابوسه‌نیامد.

علی‌صدای آهستهٔ مهرانگیز رامیشنید: «بنورالصباتعظیم کردن. هی‌تعظیمش کردن، لباسای بنارس کردن تنش، جواهرات بهش‌زدن. بعدبردنش شهرخودشون. توشهرخودشون ننه، یه‌پادشاهی بوده که دم شط سیاهارو وامیداشته براش کوه بسازن. شهرشون همه‌چی داشته اما کوه‌نداشته. پادشاهه دلش کوه‌میخواسه دیگه. سیاهاسنگای‌صدمنی‌رو میذاشتن رو کولشون و میبردن کوه میساختن. حالا نورالصبا اون کوههارو میبینه. امارواون کوههادرخت‌سبز نمیشه‌ها...»

علی‌چشمهایش‌راباز کرد، مهرانگیزرادید که کنار بیژن‌نشسته دست کرده زیرپیراهن‌او، پشتش‌را میمالد، پرسید: «مهرانگیز چرا درخت‌سبز نمیشه؟»

مهرانگیز گفت: «آقایی بدخوابتون کردم. بیجن‌خان تا قصه واسش‌نگم خوابش نمیبره، مث‌خودتون.»

- پرسیدم چرا درخت سبز نمیشه؟

- بسکه پای این کوهها خون ریختن. آقایی، خون گربهٔ سیاه و آدم سیاه آخر و عاقبت نداره.

علی چشمهایش را بست. صدای بیژن را شنید که میگفت: «باژم بدو.»

و باز صدای مهرانگیز و همان قصه های قدیمی کنارشط و مردی با چفیه و عگال. و بعد داستانی که علی هرگز از مهرانگیز نشنیده بود:

«ننهم زبون سیاهارو میدونس، اما بمن کسی یاد نداده. یه‌روز یه کاکابی میاد خونهٔ آقایی بزرك، باننهم بزبون خودشون حرف‌میزنه. خانمی و آقایی اصلا حالیشون نمیشه چی‌چی میگه. فرداش ننهم بقچه‌شو میذاره زیر بغلش. میگه‌میخوام برم حموم. میره. یه‌سال ازش خبری نمیشه. همه‌جارو میگردن. انگار آب‌شده بوده و بزمین‌رفته‌بوده. همه میگفتن دده سیا فرار کرده. یه‌روز تنك غروب برمیگرده. اما تنها نبوده. بامن‌بوده. تو قنداق پیچونده بودتم وزیر چادرش‌قایمم کرده بوده. هی گریه. هی گریه. خانمی‌بزرگ ازسر تقصیراش‌میگذره. بعدش هرسال خدا یه روز منو ور میداشته و میرفته تا چن روز گم میشده...»

علی بلندشد وپرسید : «مهرانگیز تو یادته کجامیرفت ؟ پیش کی‌میرفت ؟»

مهر انگیز گفت : « مث خواب یه چیزایی یادم میاد. میرفتیم سر یه‌چاب[1] . یـه‌کاکا میومد من‌رو میگرفت تو بغلش . ماچم‌میکرد . خیار تازه میکند میداد‌بهم ، بعد من پهلو گاوا میموندم .من از گاوا که‌میچرخیدن ، هی‌میچرخیدن، میترسیدم. امایادم میاد دول[2] پر آب که ازچاه‌بالامیومد وآبا که شری میریخت پایین خوشالمیشدم.چرخ چاه هی‌آوازمیخوندوهی‌آبا شری میریخت پایین.ننه‌م وکاکاهه میرفتن تواطاق، دررورو خودشون می‌بسن . سال آخری که رفتیم‌کاکاهه نبود ، یه مردی بود به ننه‌م گفت پیداش کردن . زنجیرش کردن بردنش بوشهر. وننه‌م گریه کرد ...»

***

یک‌روز تنگ‌غروب علی لباسهایش را پوشیده‌بود ومیخواست‌از خانه بیرون برود که‌درخانه‌را باشتاب زدند. شوهر نیر بود. باستاره های روی کولش ووا کسیل بند ویراق و تعلیمی . پس‌جناب سروان ازمأموریت بر گشته بود. علی دلش توریخت . گاه چنان ازاو متنفر میشد که‌دلش‌میخواست ستاره‌های روی کول ووا کسیل بندویراقهایش

---

۱) چاب– چاه‌آب جالیزصیفی کاری‌است. دو گاوچرخ چاه‌رابحرکت میندازندو بااین‌حرکت آب‌رابادلو بزرگی‌ازچاه بیرون‌می کشانند.

۲) دلو

را بکند، بیندازد دوروتعلیمیش را ازدستش بگیردوبزند توی‌سرش. اما گاهی‌محبت عجیبی‌نسبت باواحساس میکرد. آخراوبه نیر ازهمه کس نزدیك‌تر بود. علی‌منتظر ماند. میترسید سرحرف را بازبکند. شوهر نیر گفت: «بامن بیاید. خودتون تنها.» که‌ترس‌علی بیشترشد. دردل میگفت: «نیر یا مهرانگیز؟» دلش‌میخواست تعلیمی‌را از دست جناب سروان بگیرد... عاقبت پرسید: «چه‌شده؟»

راه افتادند. علی هرگز بخانهٔ نیر نرفته بود، قلبش میزد. باز پرسید:

- چه‌شده؟، چرامن باید تنها بیام؟

- مصدرم خونه‌تون رو بلدنبود. مجبورشدم خودم بیام.

علی پرسید: « حال دختر خالەم خوبه؟ مهر انگیز چطوره؟ پسرتون بیژن ... » افسر شهربانی گفت: «مهرانگیز شماروخواسته. پیره‌زن‌خرف‌شده تا تونسته به پریموس تلمبه زده، پریموس‌تر کیده، سرتاپاش سوخته. چندروزه این اتفاق افتاده.»

- حالا کجاس؟ مریضخونه؟

افسر شهربانی گفت: « بزحمتش نمیارزید.»

علی ساکت شد وتابخانهٔ نیر برسند حرفی نزد. نیردر خانه را گشود. شکمش باز پیش آمده بود و دست بیژن را دردست داشت.

چشمهایش قرمز بود، بعلی اشاره کرد:

- تو بالاخونه اس. من دیگه ترسیدم تنها پهلوش بمونم.

علی ازپله ها بالارفت. دراطاق بازبود. رفت‌تو. مهر انگیز را دید که مثل یك‌تکه گوشت‌لهیده‌روی تشکی افتاده. صورتش آنقدرپف کرده بود که چشمهایش درست بازنمیشد. علی را که دید لبخند شکسته‌ای زدو گفت: «چشم‌انتظارت بودم، آقایی‌خودم.»

علی همانطور که ایستاده‌بود پرسید: «چرا زودتر بمن خبر ندادی؟ میرفتم‌براتد کتر میاوردم. میبردمت مریضخونه.»

- آقایی‌چه فایده!

بعد علی دید که مهرانگیز خود را رو بپنجرهٔ جنوبی اطاق میکشاند. پرسید:

- پنجره رو وابکنم؟

- نه آقایی میخوام روبقبله بشم...

علی‌تشکش‌را گرفت وهمانطور که مهرانگیز روی آن‌افتاده‌بود اورا روبقبله کشاند.

نیر آمدتو. دستمال‌سفیدی دستش بود. مهرانگیز آرام‌می‌نمود. به‌نیر گفت: «خانمی‌مهر تو طاقچه‌س. وردارش‌بزارش روچشام.»

نیر مهر را از طاقچه برداشت. خاکش‌را فوت کرد. گفت:

«حیف . این مهر شکسته‌س . برم برات مهر درسته بیارم .»

ـ باشه . شکسته باشه . میگن دده یه چشمش کور بوده که مهر شکسته گذاشتن روچشمش .»

علی کنار رختخواب مهر انگیز روی زمین نشست . صدای نیر متوجهش کرد : «برم صندلی بیارم ؟»

ـ نه . نه.

وبعد سکوت . نیر همانطور ایستاده بود وآرام گریه می کرد . دست برد سویچ چراغ رازد . چراغ گرد گرفته‌ای روشن شد . بعد صدای مهرانگیز آمد . آهسته . انگار ازدنیای دیگری می آمد :

« پاهامو حنا بستن . خنك شدم بانور الصبا سوار درشکه شدیم . مردا با کلاپوسی . سرچاپ فتح الایاله . خیار تازه برام کند . خنك ، خنك ، خنك . چقد دل واندرون آدم خنك . . . جامو تروتمیز کرد . گفت میره حموم . رفته حموم . . . بچهٔ خودم چونه مو می بنده . . . من ترسیدم چونشو ببندم . دهنش دیگه کج کج شده بود سیاها کوهارو ساختن . . زیر کوها یه شهریه مث بهشت میریم دیگه . آب خنك خنك خنك خنك . . .»

علی کنار نعش مهرانگیز نشسته بود . نیر باشکم پیش آمده ایستاده بود. سایه‌اش بردیوار مثل هرمی بود که بریك گوشه ایستاده .

# عید ایرانیها

پسرها با مادرشان تصمیم گرفتند برای عید ایرانیها حاجی فیروز را نونوار بکنند. از بس از حاجی فیروز خوششان آمده بود سگشان میکی ازچشمشان افتاده بود. پدر معلم بود وهر چند آمریکایی بود حقوق گزاف نمی گرفت. مادر کوتاه بود و وقتی با پدر حرف می‌زد سرش رابالا می گرفت. آدمهای غریبه را در کشور غریبی که‌اینك درآن میزیستند ازلباسهایشان میشناخت. بلباسهای محلی و غریب علاقه داشت. از تنوع لباسها می‌توانست فرقی میان آدمها بگذارد. زبانشان رانمی‌دانست واحتمال هم نمیداد یاد بگیرد.

پسر بزرگتر، «جان‌میکلسن» فارسی‌را از بچه‌های همسایه داشت یاد میگرفت که مادرش بازی کردن بابچه‌های همسایه راقدغن کرد. «جان» از بچه‌های کوچه که انگار خانه نداشتند خوشش می‌آمد و بسمت آنها کشیده میشد. مخصوصاً دختربچه‌ای ازمیان بچه‌ها برایش

ازهمه‌جالبتر بود که‌موی‌بوروچشم‌آبی‌داشت. شلوار کرابی پایش‌بود وپاچه‌های‌شلوار را در گالش سیاهی کرده‌بودند. کش‌شلوار گشاد بودو دختر بچه گاهی شلوارش را بالامیکشیدو گاهی‌دماغش را. جان بدختر بچه شکلات و آدامس میداد اما مادرشان سخت گیر بود. گفته بود اگر بعدازظهرها که از مدرسه میآمدند بابچه‌های کوچه بازی بکنندهزار جور مرض خواهند گرفت.

«جان‌میکلسن» ازیک‌عادت بچه‌های کوچه دلخور بود. بچه‌ها میکی‌را که باجان‌میدیدند، ابتدا کنارمیر فتندوراه‌میدادند اماهمینکه جان‌و سگش بآنهاپشت میکردند داد میزدند: «آمریکایی! آمریکایی!» وسنگ بطرف‌میکی پرتاب میکردند ودمش رامیکشیدند. و میکی‌بد جوری بطرفشان کورس می‌بست و عوعو میکرد. بچه‌ها عقب نشینی میکردند. اماعجب‌کلهٔ‌نترسی داشتند.

«تد» برادر کوچکتر فارسی کمترمیدانست،تازه‌موقع انگلیسی حرف زدن هم زبانش میگرفت مادرشان‌زیرزبان تد ریگ میگذاشت واورا روبروی‌آینه وامیداشت و میگفت: «حالا حرف بزن ببینم». وهرچند قصهٔ یک‌مردی‌را هم‌تعریف‌میکرد که: «آنوقتهاپیش‌ازمسیح یابعدازمسیح‌دررم یا یونان‌همینطور مثل‌تد لکنت زبان داشته‌وباهمین تمرین‌هازبانش‌طوری‌راه‌افتاده که‌دیگرول کن معامله نبوده ویکریز

سخنرانی میکرده‌است . » اما زبان تد چندان راه‌نیفتاده . اول‌لبهایش راجلو میآورد وتاشروع بتلفظ اولین کلمات بکند حوصلهٔ جان‌سرمیرفت اما مادرشان عجب پرحوصله بود !

پسر کوچکتر ازهمه هنوز زبانش راه‌نیفتاده بود . شاید بچه گیج‌شده بود ونمیدانست بزبان «باجی» حرف بزند یابزبان‌مادرش.

تد وجان باماشین مدرسه بخانه برمیگشتند ، ماشین سردوراهی نرسیده بقلهك ترمز میکرد وآنها پیاده میشدند وتاخانه‌شان چندان راهی نبود . یکروز نرسیده بدو راهی مرد سیاهی را دیدند که روی کندهٔ درختی که شاخه هایش را زده بودند ایستاده ، اگر وقتی ماشین بچه‌ها رد میشد مرد سیاه سلام نظامی نداده بودهرگز بفکرشان نمیرسید که مجسمه‌نیست . وقتی ماشین‌مدرسه‌ترمز کرد، «تدوجان» بر گشتند ورفتند سروقت حاجی فیروز . . .

رویهمرفته ازهمه چیز حاجی‌فیروز خوششان آمد. ازلباس‌قرمز، از کلاه بوقی ، ازصورت‌سیاه ، ازصدای دایرهٔ‌زنگی وازآوازش. . .وبعد از کنجکاوی زیاد فهمیدند که حاجی‌فیروزپیش‌ازعید ایرانیها پیدایش میشود، اماهنوززمستان بودوحاجی فیروزآمده بود . پس‌چراآمده‌بود؟ وباز کنجکاوی ـ وباین نتیجه رسیدند که حاجی فیروز گاهی آب‌حوض میکشد ، گاهی برف پارو میکند وپیش از عید حاجی فیروز میشود .

شاید یك زمستان اصلا برف نیاید. شاید هیچکس آب حوض خودرا خالی نکند. مخصوصاً زمستان و آب یخ‌زدهٔ حوض!

حاجی فیروز بیست سالش نشده بود ومادر نداشت. پس که لباس قرمز چین‌دارش را دوخته بود؟ لباس حاجی فیروزش که شبیه بیجاما بود. اما چین‌داشت. کلاه بوقیش راخودش ساخته بود، اینکه معلوم است. بعقیدهٔ جان‌میکلسن، «تد» کلاه بوقی از آن بهترهم میتوانست بسازد. از مقوا. ورویش رنگ قرمز میتوانست بزند وستاره‌هم رویش نقاشی بکند. حتی آدمك‌هم میتوانست بکشد. نقاشی خود «جان» بپای «تد» نمیرسید.

آخر معلوم نشد که لباس حاجی فیروز را دوخته و تحقیقات «جان‌میکلسن» که اطلاعات مربوط بحاجی‌فیروز را جمع آوری میکرد هم بجایی نرسید، امادرعوض این مسئله کشف شد که حاجی فیروز صورتش‌را باواکسن‌سیاه میکرد. پدر حاجی فیروز، روزهای آفتابی کنار خیابان نرسیده بشاهراه، روی‌زمین‌مینشست. یك‌قوطی‌تخته‌ای بزرك جلوش میگذاشت و کفش واکس میزد وچه سوزی میآمد! اما بهار وعید ایرانیها نزدیك‌بود وحاجی فیروز خیلی پیش ازعیدپیدایش شده بود.

پسرها با مادرشان عقلشان را رویهم ریختند و قرار گذاشتند یك‌دکهٔ چوبی‌دریك‌قطعه زمین بایر نزدیك خانه‌شان بسازند وچند تا

قوطی‌واکس‌ومیخ ونعل‌وبند کفش ولنك‌وصابون بخرند تاحاجی‌فیروز وپسرش مغازه‌داشته‌باشند.

دکه راساختند ورنك زدند و عکس فوتبالیست ها و دوچرخه سوارها و ایزنهاور و میکی ماوس و اعلان پپسی کولا ازمجله های خودشان چیدند و داخل مغازهٔ کوچك را آراستند. و چه هیجانی! نقاشی تابلوی بالا سر دکان وتهیهٔ بیرق آمریکا و ایران، تمام صبح یکشنبهٔ آنها را گرفت. پسر کوچکتر از همه توی دست و پایشان میلولید. بغلش میزدند و میگذاشتندش روی نیم‌تخت توی سرسرا، اما اول یك‌پایش رازمین میگذاشت وبعد پای دیگرش‌را وچهار دست وپا وبشتاب و گاهی مثل آدم روی‌دوپا بسراغشان میآمدوبساطشان‌را بهم میزد و نمیگذاشت بکارشان برسند. سر بچه ها شلوغ بود. حتی نمیرسیدند با«میکی» درست وحسابی بازی‌بکنند. «میکی» از لانه‌اش در میآمد ویك‌راست میآمدتوی سرسرا وپای جان میکلسن‌را میلیسید. خوب بالاخره سگشان‌رادوست میداشتند. «تد» و«جان» بر میگشتند و روی سر «میکی» بشتاب دستی میکشیدند و باز مشغول کار میشدند.

دکان کوچك سرو صورتی گرفته بود. بیرق‌آمریکا وبیرق‌ایران رازده بودند بالای سردکان، اما «تد» شیروخورشید بیرق‌ایران راخیلی

وا مانده‌نقاشی کرده‌بود . حتی نتوانسته بود شمشیررا در دست شیر جا بدهد . شمشیر همانطور توی‌هوا نقش بسته بود و دست شیر بیخودی دراز بود ، امابشمشیر نمیرسید .

اولین‌مشتریهای‌دکان کوچك ،خانم و آقای‌میکلسن‌وپسرهایشان بودند وحاجی فیروزاسم‌میکلسن‌را بدجوری تلفظ می کرد . خیلی‌بد. و هرچه«جان‌میکلسن»یادش میداد فایده‌نداشت. امااسم جان راخوب‌تلفظ می کرد . میگفت: «آقاجان !»

کاردکان که‌سر گرفت ، «جان» و«تد» بفکر لباس حاجی فیروز افتادند که خاك‌آلود وشرنده بود . ساتن قرمز ـ نوار زرد ـ یك کلاه بوقی منگلوله دار ، خلاصه یکدست لباس درست و حسابی که بدرد یك بازیگر دوره گردبخورد برایش سرهم کردند وعجب لباس‌جالبی شده بود ! مخصوصاً منگوله‌های زرد روی ساتن قرمز وقتی میرقصید عجب لرزش قشنگی داشت و حاجی فیروز حد اکثر صدا را از دایره زنگیش‌درمیآورد. جان‌میکلسن‌یادش‌داد که کلاهش راآخر نمایش‌جلو تماشاچیان بگیرد وپول جمع‌بکند . حاجی‌فیروز همین‌کار را میکرد . امااز‌مشتریها فقط پسر های خانم میکلسن بودند که پول در کلاه‌بوقی میریختند وجرنگی صدامیکرد. دیگران پول‌را روی زمین‌میریختند ویا آهسته میدادند دست خودش. بچه‌های کوچه‌هم اصلاپول‌نمیدادند.

یك روز یکشنبه میکی گم شد. دیگر چیزی بعید ایرانیها نمانده بود. خانم میکلسن میگفت عید ایرانی‌ها درست روز اول بهار است. شاید دو سه روز باول بهار مانده بود. درهوا با نم نم بارانی که میآمد بوی بهار پیچیده بود. میکی کجا رفته بود که برنگشته بود؟ جان میکلسن عقیده داشت که پاسبانها یا سپورها کلك سگه را کنده‌اند. زهرش داده‌اند. جان میکلسن دیده بود که خیلی از سگها را همین طوری سر به نیست می کردند. اول سگها دراز بدراز میفتادند و کف از دهانشان میآمد، بعد تقلا می کردند. مردم کوچه ماست می خریدند می گذاشتند جلو سگها. اما بیفایده. «تد میکلسن» عقیده داشت که بچه‌های کوچه میکی را با سنك وچوب کشته‌اند. خانم میکلسن زیر لبی می خندید ومی گفت: «خیالتان راحت باشد. هیچ پاسبانی جرئت نمی کند سك قلاده‌دار یك نفر آمریکایی را بکشد. بچه‌های کوچه هم همچین جربزه‌ای ندارند.» بچه‌ها غمگین بودند. مادرشان گفت بروید بحاجی فیروز سر بزنید غصه‌تان کم بشود. شاید او هم خبری از میکی داشته باشد.

پسرها رفتند سر دوراهی. همیشه صدای دایره وشعری را که هیچوقت یادنگرفتند از دور می‌شنیدند و بعد که بحاجی فیروز میرسیدند تعظیم بلند بالایی بهشان می کرد وفوری برنامهٔ خودش را اجرا می کرد. اما امروز سر دوراهی اثری از او ندیدند. در شاهراه هم کمی گشتند و ندیدندش

برگشتندوروبدکهٔ چوبی‌راه افتادند. باران تندترشده‌بودوبادآخرین چرت درختهارا پاره می کرد. وقتی‌بدکان‌حاجی فیروزرسیدندبیرقهای بالای دکه را دیدند که‌خیس‌شده ، ومثل دوتکه پارچه کهنه‌آویخته. در دکهٔچوبی بازبود. باهمهٔ عکسها را ولو کرده بود. یك لحاف وتشك کهنه با پنبه های درآمده گوشهٔ دکه رهاشده‌بود.

تد لبهایش را جلو آورد و پرسید: «چ ۰۰۰۰ چ ۰ چطور شده؟»

«جان» نگاهی بعکسهای افتاده ، لحاف و تشك رها شده در گوشهٔ دکه کرد. چشمش افتاد بکلاه‌بوقی حاجی فیروز که له شده‌و روی زمین افتاده بود و ابزار وا کسی که تنها بساط مرتب دکان بود. سرش راخارانیدو گفت: «یك‌قلم دزد که نیامده.»

تد گفت: «ش۰۰۰ش۰۰۰شایدسرخ پوستها حمله کرده‌اند۰۰۰»

جان تشرش زد که: «اینجاسرخ پوست کجابود؟»

تد گفت: «د ۰۰۰ دزد ماسك دار بـا رولور ۰۰۰ سوار بـر اسب ۰۰۰»

جان گفت: «گفتم که دزدنیامده ۰»

تد گفت: «د ۰۰۰ دزد ماسك‌دار سیاهه را ربوده۰۰۰ ببره‌لینچ بکنه.»

جان بی آنکه توجهی بحرفهای تد بکند پرسید: «مرگ هم ماسك داره؟»

تد گفت: «آ.. آره. داس هم داره. یك شنل سیاه هم تنشه...»

جان راه افتاد که برود، تد پرسید: «نمیای عکسها را بچسبانیم؟»

ــ نه. وقت نداریم. برویم...

تد گفت: «بیرق ... بیرق آمریکا را ن.. نجات نمیدیم؟»

باهم از د که درآمدند. ازدوراهی گذشتند وبشاهراه رسیدند و حاجی فیروز را دیدند اما با چه وضع حیرت آوری!

چهارتا مرد یك صندوق چوبی درازرا روی دوش گرفته بودند و ازجلو میرفتند. حاجی فیروز ازدنبال آنها میآمد. کلاه بوقیش سرش نبود وبا دایره بسرش میزدودایره جرنك صدا می کرد. نزدیك تر رفتند وبحاجی فیروز رسیدند که گریه کرده بود، دوشیار سفید روی صورت سیاهش نقش بسته بود. لباس ساتن قرمز بآن قشنگی سیاه شده ــ حیس شده وبتنش چسبیده بود. حاجی فیروز پسرها را که دید با دایره زنگی دامبی زد توسرش. با گوشهٔ آستین پیراهن ساتن قرمز بآن قشنگی چشمش را پاك کرد وهمان طوردنبال صندوق چوبی درازتك وتنها رفت. معلوم بود که خیال نداره برنامه‌اش راا جرا بکند.

«جان» و «تد» دنبال حاجی فیروز راه افتادند. اما حاجی فیروز

یك کلمه هم‌حرف‌نزد. برعکس آن‌چهارمرد گاهی ازته گلوجمله‌هایی را پشت سرهم دست باد‌میدادند که یقیناً فارسی نبود. حتی یك کلمه ازآن‌جمله‌ها بگوش‌جان‌آشنا نمیآمد. همین‌طوررفتند. جان میکلسن همپای حاجی فیروزشد. پرسید: «توصندوق‌باین بزرگی گذاشتیش؟» حاجی فیروز هیچی نگفت. اما اشکهایش تندوتند شیارهای صورتش را شستند.

جان گفت:«اگه میدونسم یه صندوق قشنك براش‌میساختم.»

«تد» بآنها رسید و گفت: «چه .. چه شده؟ کجا میریم؟ چرا لباس قرمز بآن قشنگی رو کثیف کرده؟!.. اوا نگا کن سر زانوش پاره شده..»

جان خشمگین گفت: «حالا موقع این‌حرفاس؟»

تد پرسید: «م .. م .. مگه حالا چه‌موقعیه؟»

جان گفت: «مگه نمی‌بینی؟ باباش‌مرده. تو این‌صندوقه.»

- و... وای.

بعد ازشاهراه پیچیدند بدست‌چپ و بعد ازچند کوچه، نزدیك یك‌ساختمان آجری که درش قفل‌بود و شیروانی‌داشت ایستادند. آن چهارتا مرد صندوق چوبی را گذاشتند زمین کنار دربسته. وباز«جان میکلسن» یك کلمه ازجمله‌های آنهارا که‌ازته گلودرمیآوردندومیدادند

دست باد ، نفهمید: « اما بادهم فقط میتوانست درخت‌های خـوابرفته را بیدار بکند . رستاخیز مرده‌ها که دست‌باد نبود. دست عیسی مسیح بود . نه ! انگار فقط عیسی مسیح‌بود که ازمرده‌ها برخـاست . دیگر هیچ کس که ازتوی تابوت‌پانشد! »

جان‌میکلسن دید که حاجی‌فیروز دست کرد درجیبش و بمرده‌ها پول‌داد . هی سرش‌را تکان‌میداد ووقتی اشك روی آن شیارهای‌نامرتب میآمد پایین، یك‌صدائی ازخودش در می‌آورد .. آخ..خی !

بعد رو کرد ببچه‌ها و گفت: «شما برید خونه .. » و چیزهـای دیگر هم گفت که باز حتی جان‌میکلسن هم نفهمید . «جـان» هرچه کوشش کرد کلمهٔ تسلی‌آمیزی بفارسی پیدا بکند نکرد. ازتدپرسید «تو میدونی فارسی **Sorry** چی میشه ؟ »

تد گفت : «حـ..حیف که نمیدونیم. »

جان‌میکلسن ناچار بازوی حاجی فیروز را گـرفت و گفت : «میدونی که میکی گم‌شده ؟ تو فکرمیکنی پلیس میکی‌رو کشته؟»

حاجی‌فیروز گفت: «میکی‌رفته‌الواطی . بهاره»

دوبار هرچند بیحوصله تکرار کرد تا «جان»توانست‌یادبگیرد و برود تحقیق کند «الواطی» یعنی چه؟ بهاررا میدانست .

# سرگذشت کوچه

پاییز درختهای کوچه‌را درروز روشن لخت‌میکرد. جلوم‌پاهای کوچکی با گالشهایش‌صدای برگها را درمیآورد وبهیکل صاحب‌پاها مینگریستم که روپوش خاکستری تنش بود وازسنگینی‌سطلی که در دست‌داشت یله‌میخورد. ابتدا صدای‌تلق‌تلق گاری‌دستی خاکروبه‌شنیده شد و بعد سپورمحله با گاریش ازپیچ کوچه درآمد. با هرتکان گاری پوست پرتقال یاشلغم یا دستمال کاغذی از گاری بزمین میفتاد و ببرگها میآمیخت. خود را بدختر رساندم و سطل‌آبرا ازاو گرفتم. دستهای کوچك و نوك دماغش رنك‌چغندرپخته بود. سپور محله بما رسیده‌بود. تعارف کرد: «بدید من بیارم.»

مارا باسطل‌آب و وراجی همراهی کرد. همیشه اخبار دست‌اول کوچه‌را ازاو میشنیدم. ماتازه‌بتجریش آمده بودیم و دربیابان‌وسیعی درانتهای کوچه‌ای، خانهٔ کوچکی‌ساخته‌بودیم. اشاره بدر سبزی کردو

گفت : «زنشو طلاق داده وحالا یك‌ارمنی رو نشونده» و بعد: «حاجی جمعه اومده‌بود بالا . نمیدونین تو این‌باغ چه کردن. همه‌ش زدن و خوندن. خانم‌نمیدونین چقده رون‌جوجه‌وسالات تو سطل‌خا کروبشون ریخته بودن. خوب لامصبا اینارو جم کنین، بدین‌بدوتا فقیر وبیچاره. یك‌کارد نقره هم تو خا کروبشون پیدا کردم . وقتی پس دادم صغراهه نزیك‌بود ازذوق‌پس بیفته، آدم تو یك ذرع خاك که بیشتر نمیخوابه»

دخترپرسید: «رون جوجه‌هارو چیکار کردین؟»

بدرباغ بزرك‌رسیدیم که همیشه استخرش مالامال ازآب بود و گلخانه‌اش پراز گل بود . مشدی‌صفر سپور نیشش‌بازشد و گفت.«همی روزا کوچه‌رِ اسفالت میکنن، آقا خودش فرمایش کرد » مدتی بود میدانستم که آقای مطلق در کوچه‌ٔما صاحب‌باغ است که وکیل مجلس هم هست .

وقتی بخانهٔ‌دختر که زیردست خانهٔ‌ما بود و پشت بام گلی‌داشت رسیدیم‌پرسیدم: «مگه آب‌ندارید؟»

ـ نه، آب‌انبارمون خالیه .

ـ «میتونی‌بیایی ازخونهٔ‌ما ب‌ببری» وبعدپرسیدم: «خیلی وقته اینجا می‌شینین ؟»

ـ ما بعد ازشمااومدیم .

ـ با کی هستی؟

ـ باخانمم وداداشم.

دختر شروع کرد بدرزدن و من نگاهی بآبادی انداختم که ما را پناه داده بود و اکنون در هوای نیمه تاریك غروب محو و آرام خوابیده‌بود. شاعری مدتها پیش‌ازما ازمردم گریخته‌بود و شمال‌غربی خانهٔ ما سکنی کرده‌بود. درامتداد خانهٔشاعر خانه‌های گلی‌ساکنان دهکده باشیروانیهای‌قرمزتوسری‌خورده ودیوارهاییکه ازترس‌باران حفاظ شیروانی‌مانندی ازحلبی اخراماليده سرتاسر آنهارا فراگرفته بود قطار شده‌بود، این‌خانه‌ها بفاصلهٔیك کوچه ازخانهٔما تنك‌درآغوش هم‌به‌بیابان‌میپیوستندو آن‌پایین‌ها‌بگورستان‌ده‌میرسیدند.

بعداز گورستان باز بیابان خشك‌وخالی‌بود که تا تپه‌ای امتداد مییافت. برسر تپه نمیدانم چه کسانی خانه‌هایی ساخته‌بودند.شبها که چراغ آن‌خانه‌ها مثل جرقه ازدور میدرخشید بنظرمیآمد که پریها و جنهایا دیوها دردل‌شب بر آن ارتفاع بیمناك میعادی‌دارند.

***

تقریباً هرروز گذارم ازاین کوچه‌ای بود که شاهراه را ببیابان وبعد بقبرستان و دوباره ببیابان می‌پیوست. دیدار دختر همسایه در گذر گاهم عادی شده‌بود. هرروز همان روپوش خاکستری تنش‌بود و

گیس محکم بافته شده‌اش را باتریشهٔ سفیدی گره‌زده بود. صبح‌ها کتابی‌ودفترچه‌ای زیر بغلش میگذاشت، ظهرها سبدی را با خود میکشید وغروبهاسطل آب را، اما همیشه دندانهایش ازسرما بهم‌میخورد و قوز کرده بود. غروبها مرا که میدید تندمیکرد، ظهرها فقط‌سلام میکرد، اماصبحهاحسابی باهم‌حرف‌میزدیم. دیگرمیدانستم که کلاس دوم دبستان‌است ومادر ازدست برادرش بعذاب آمده‌است.

اولین‌برف زمستان ازترس ناشکری بنده‌های خدا شب باریده بود و صبح که پاشدم و ازایوان خانه‌مان بدهکده نگاه‌انداختم‌بنظرم آمد که همه‌جارا باملافهٔ‌سفیدی پوشانده‌اند. کلاغها سر تیر چراغها نشسته‌بودند تا مبادا اینهمه سفیدی‌را بیالایند. زن همسایه داشت با خاك‌انداز و جاروب برف پشت‌بامشان را میروفت. بعد از چند خاك‌انداز پربرف که دربیابان خالی‌میکرد میایستاد، دستش را بدهان میبرد، تا باهای خود گرمش کند، نفسی تازه‌میکرد وباز بکار مشغول میشد. پسری یکتا پیرهن کنارش بود و تیر و کمان بدست از لج گنجشك‌ها که مهاجرت کرده بودند داشت شیشه‌های اطاق مارا هدف قرار میداد.

هوس کردم ازخانه بیرون بروم. سرپیچ کوچه‌مشدی‌صفر مژده داد که اسفالت‌را شروع کرده‌اند و چون‌تعجب مرا احساس کرد اشاره

بباغ وکیل‌مجلس کرد که در اواسط کوچه زیر چلچراغ شاخه‌های پربرف بخواب زمستانی رفته بود و اضافه کرد: «هرچی باشه وکیل مجلسه حتم بدونین یك تیلیفون کرده وشهردار هول هولکی دستورداده تو همین برفا اسفالت روشروع کنن.» بعد عمله‌هارا دیدم که با تبرهای سنگین بجان درختهای کوچه افتاده بودند.

ظهر که بخانه برگشتم، درخت‌زبان گنجشك. سلطان درخت‌های کوچه مثل پهلوانی شکست‌خورده نقش زمین شده بودوروزبعد نه‌اثری از درختها بود و نوید سایه‌های تابستانی‌شان و نه ازهیزم‌شکنها.

ظهر روز بعد خرد و خسته با گل و لای کوچه در کشمکش بخانه میرفتم. ازمقابلم کامیونی تنوره کشان میآمد، خورخور میکرد و ازمیان برگهای‌ریختهٔ آمیخته ببرف و یخ راهی بشاهراه میجست. کامیون را بااشارهٔ دست نگهداشتم، ازراننده پرسیدم که مگر علامت عبور سر کوچه را نخوانده؟ داش‌وار نگاهم کرد و گفت: «اگه ما آجر نیاریم شما زیر کدوم سقف‌میخوابین؟» گفتم: «نمیتونی از جادهٔ کنارقبرسون آجر بیاری؟» گفت:«مرده‌ها میذارن‌دنبالم» وهرهر خندید بعد گفت: «میدونی براکی آجرمیآریم؟» میدانستم‌و در برابر منطق قویش خاموش‌شدم.

کامیون چنان ازبغل گوشم صفیرزنان گذشت که نزدیك بود

بزمین بیفتم. جلو باغ وکیل، مصالح ساختمان کوچه را سد کرده بود. ازروی آجرها گذشتم که جورابم پاره‌شد، بعد درراه باریکی که برای گذر عابران باز گذارده بودند نفس‌راحتی کشیدم. دختر همسایه با روپوشی که یك‌وقت خاکستری‌بوده وحالا چندجایش جوهری شده بود جلوم‌میرفت. تعارف کرد که جلوبروم. اتومبیلی بوق‌زد اما نه راهی درپیش داشت ونه‌میتوانست ازپس‌بر گردد. برف و گل ولای و خرده شاخه بهم‌آمیخته بود و گالشهای دختر در گل پیدا نبود، اما دخترك خوشحال‌بود و صورتش رنك گرفته‌بود. چشمهایش برق‌میزد. گفت: «شاجونم برام یك‌بارونی‌قرمز خریده. عصر خانمم میره شهر میاره. عین مال‌شهلاس، کلاه‌بوقی هم داره.»

باز اصرارش کردم که بیاید ازخانهٔ ما آب‌ببره، دهان باز کرد که حرفی‌بزند اما هیچی‌نگفت. ظهر باشوهرم بر کوچهٔ زیبایی که بدست وکیل‌مجلس و شهرداری بصورت بازارشام درآمده بود تأسف خوردیم. گفتم: «عوضش اسفالت میشه راحت میشیم.» نو کرمان که داشت بخاری‌را روشن‌میکرد گفت: «خانم عجب خوش باوره. چو انداختن اسفالت‌میکنیم تا مردم صداشون درنیاد، من بچهٔ همین‌جام. الانه شیش‌ساله میگن این کوچه‌رو اسفالت‌میکنیم، درختاروانداختن تا کامیون ردبشه. هرسالی‌یك بامبولی‌میزنه، امسال‌میخواد ساختموناش

رو سروصورتی بده و بسپاره دس آمریکائیا »

***

شب‌همانروز بخانه که برمیگشتیم ازدور چشمم بسیاهیی افتاد که‌روی پلهٔ جلوخانه‌مان می‌جنبید . خیال کردم سك است . سگهای سر گردان غالباً بپلهٔ ما پناه میآوردند ونو کرمان بخیال روح مرده‌ها لگدشان میزد . وقتی‌نزدیك شدیم سیاهی بلندشد . دختر همسایه بود که‌مثل گنجشك میلرزید . سلام کرد . شوهرم پرسید : «جونم اینجا چه‌میکنی ؟ »

ـ خانمم‌ازشهر برنگشته. درخونه‌مون‌قفله .

پرسیدم : «چرا در نزدی بری‌تو ؟»

ـ « ازش ترسیدم» . وبغضش ترکید .

شوهرم بغلش کرد وآوردش‌تو، گفت: « مثل گنجشکی‌است که آدم ازدهن گربه قاپیده باشه » نو کرمان بصدای ماجلوآمد و گفت: « آقا کفشش کثیفه ، تازه‌جارو کرده‌م ، چند باراومده‌آب‌ببره‌راهش نداده‌م . یك خروار گل بگالشش چسبیده ، چقده گونی رو سمنتا بکشم ؟ »

بردیمش تو ومن پتویی آوردم ، لباسهای نمناکش را کندم . خجالت میکشید وهی‌خودش را قایم میکرد . مثل جوجهٔ لاغری بود

که پرهایش را درست نکنده باشند. دربدنش نه‌شکفتگی دخترانه‌ای احساس میشد ونه‌لطافت ودرخشندگی بچگانه. ازبچگی گذشته‌بود اما از بدنش نمی‌آمد که‌روزی بشکفد. پتورا دورش کشیدم وبخاری را روشن کردیم. همه‌اش‌میگفت: «زحمت نکشید! زحمت‌نکشید!»

بشوهرم گفتم: «سینه پهلو نکنه خوبه!» گفت: «مادرم‌رفته پالتو برام ازشهر بیاره». احساس میکردم که ناراحت است. مثل اینکه‌میخواست‌هرطوریکه شده‌اززیرخجالت‌مادر بیاید. امانمیدانست چگونه. شوهرم پرسید: «مدرسه‌هم میری؟»

. . . . .

ـ اسم‌بابات چیه؟

. . . . .

گفتم: «اذیتش نکن، طفلك‌حال نداره. ترسیده.»

گفت: «نه، حالم‌خوبه.» شوهرم روزنامه‌را گرفت جلوچشمش ومن‌موهای نمناك دخترك را نوازش کردم. چشم‌های میشی‌اش رابمن دوخت وخندید. ازصورتش پیدا بود که‌حتی جوانی‌هم نخواهدتوانست گلی بجمالش ببخشد ودندانهایش که‌چه بدجوری اینجا وآن‌جاافتاده بود. کم کم خودمانی‌شد. گفت: «امروزعصریك‌سگی رفت‌زیرکامیون. کامیون ازبغل قبرسون ردمیشد. سگه‌حیوونی له‌له‌شد. نزدیك خونهٔ

شما افتاده بود . خون ازش میچکید . نو کرتون سگه‌رو گرفت کشید روبرفا . ازش خون‌میچکید . همی‌طور کشید روبرفا ، وبعدانداختش روخاکروبه‌ها ، هنوزم‌هسش ، شماندیدیتش ؟ »

یکساعت بعد درخانه‌را محکم‌زدند . دررا بروی زنی‌باز کردم که‌چادر نمازاز سرش‌افتاده‌بود ، و دستش را بدیوار گرفته بود . مرا که‌دید گفت:«دستم‌بدامنت ، دخترم گمشده ، گفته‌بودم تواطاق فراش مدرسه بشینه تا برم‌دنبالش . . . » بعد مثل‌فنر تاشد وروی‌پله نشست. فقط گفتم : «دخترتون اینجاست.»

مادر بشتاب‌تو آمد ، دختر را با پتو در بغل گرفت ، مثل گربهٔ ماده‌ای که‌بابچهٔ چشم‌نشکافتهٔ خود وربرود . من‌چشمهایم‌راپاك کردم ورفتم که‌چای بیاورم .

مادر چاق بود ، کم‌حرف میزد ودایم‌آه میکشید . مثل اینکه نفس تنگی‌داشت یا قلبش ناراحت بود.عاقبت پاشدورفت .بچه‌راطوری دربغل گرفته بود که‌انگار گلدان چینی‌ظریفی رادر آغوش‌دارد ومی ترسد ازدستش بیفتد وبشکند .

*

عصرروز بعد خانم همسایه بازآمد خانهٔ ماواجازه خواست‌تلفنی بکند. نمره‌را که روی‌کاغذچر کی‌نوشته‌شده‌بودداد‌برایش گرفتم. بعد

کاغذرا بدقت تا کرد ودرجیب گذاشت . صدایش بلندبود:

ــ منم ، فاطمه‌خانم

. . . . .

ــ بگو آقا بیاد پای تیلیفون . نترس نمیخورمش . کارلازمیه .

. . . . .

ــ دیگه چه شری ؟ منکه شرمو کندم و خودمو آوارهٔ بیابونا کردم بچه‌م داره از کف میره . چی گفتی ؟

. . . . .

ــ خدا اجرت بده . توهم که یکی‌توشیکمته . ببچه‌م‌رحم کن.

وسکوت طولانی . بعد ازچند دقیقه باز صدایش بلندشد . این بارصدایش میلرزید :

ــ آقا آقا . خودتون هسین ؟

. . . .

ــ نمیخواسم بهتون روبزنم ولی کارد باستخونم رسیده . منکه زن‌لچک بسری بیشترنیستم ....

دیگرهق‌هق میکرد: «دیشب که اومدم شهرپیش‌خانوم‌بزرگ ، بدری سرمای سخت خورده . حالا مث کورهٔ حدادی می‌سوزه . اینجام

بیا بونه ...»

دیگر نتوانست ادامه بدهد. بلند گریه‌میکرد. بسراغش رفتم. صورتش مچاله‌شده بود. خیلی بلند گفت: «ای خدای بی‌کسون.» گوشی راروی میزرها کرده‌بود وصدای مردی‌در گوشی قرقر میکرد. گوشی‌را را برداشتم. صدا گفت: «فاطمه خانم الساعه میام. دکترهم‌میارم.»

فاطمه خانم‌را باطاق بردم. نگاهش کردم. ازاندوه‌لحظه‌ای‌پیش اثری‌درقیافه‌اش نبود. پس کی اشکهاراپاک کرده‌بود؟ بااینحال‌تسلیش دادم: «خانم اینقدرناراحت نباشید. این‌روزها بااین دواهای تازه‌سرما خوردگی که چیزی نیست». ناگهان صورتش‌رنگ‌اندوه بخود گرفت گفت: «سینه‌پهلو کرده.»

ـ تازه سینه پهلوهم‌خطری‌نداره.

ـ خانم‌جون منکه یک‌زن اسیر بیشتر نیستم. باباشون مشغول عیش‌وعشرت بازن‌جوونشه. ومن‌باید سرقبرسون بشینم تا خانم‌هول نکنه. ماهم‌آبستن شدیم، ماهم زاییدیم، اماهیشکس خبردارنشد. ما وقتی‌شوهر کردیم آقامون میرزاحسن بود. حالاشده‌دکترحسن‌خان. ما باهمون میرزا حسن بایک کف دس حیاط میساختیم و دختر محمد خان‌سردارهم‌بودیم. حالایك دخترهٔ ماشین نویس شلخته تویك خونهٔ درندشت جاش تنگه ونمیتونه باهوو بسازه. ای‌خانم‌زمونه بـر گشته.

آدم بی‌پیشونی همون بهتر که بدنیا نیاد.»

پرسیدم : «کدوم محمد خان سردار؟» درحالیکه هیچکس را با چنین اسمی نمیشناختم.

***

چندروز پشت سرهم برف آمد. دیگر نمیشد از کوچه رد شد. مخصوصا که آقای وکیل تصمیم گرفته بودجوی آب را خراب بکندودر عوض لولهٔ سمنتی زیرزمین کار بگذاره. نمیخواست مردم ببینند آب در جوی باشدو آن‌ها ودرختهای کوچك وتازه نشاندهٔ آنها تشنه باشند. عمله‌ها داشتندجوی را گودمیکردندو گلهای آمیخته بایخ را بابیل وسط کوچه ولومیکردند. لوله‌های سمنتی ومصالح ساختمان کنارهم وروی‌هم انباشته بود. ظهر بودومن عاجز از راهروی، خیال میبافتم. فکر کردم کاغذی بشهرداری بنویسم ودر ذهنم دنبال یکشعر مناسب میگشتم که اول کاغذم بنویسم. بعد بفکرم رسید که یکی یك چکمه، یك عصا، یك چراغ دستی، سه‌متر طناب ویك بهداری سیار باید تهیه کنیم تا بتوانیم ازاین هفت خوان بگذریم. واقعاً چه علم صراطی!

صدای «لا اله الاالله» جمعی خیالمرا منحرف کرد. همین یکی کم بود. نمیدانم چرا دلم هری توریخت. بارها شاهد تابوتها بودم که‌ازهمین کوچه بقبرستان میبردند. بعلاوه‌تابوت‌را ازابتدای کوچه

میآوردند وخانهٔ ما وهمسایه مان درانتهای کوچه بود . باهمهٔ اینها بیخودی فکر کردم : «نکنه دختره باشه ؟ آخرش پالتو قرمزش روهم نتونست بپوشه . » وبعقب سرم نگاه کردم . بعد من و بیشتر عمله ها روی لوله های سمنتی و آجرها و سنگها که پوششی ازبرف داشتند ایستادیم تا تابوت ومشایعت کنند گان بگذرند.

روی تابوت شال ترمه انداخته بودند وعمامه‌ای روی شال بود . از کثرت مشایعت کنند گان وعمامهٔ روی تابوت وعلم جلو آن ، ازاینکه هر کدام ازمشایعت کنند گان کوشش داشتند شانه بزیر تابوت بدهند ، ازاینکه بعضی ازعمله‌ها هفت قدم تابوت رامشایعت کردندواضح بود که دختر بیکسی نمرده . امامرده چقدریواش میرفت . باخودم گفتم : «اگه دختر کوچولوی بیکسی بمیره ، درتابوت باین بزرگی میگذارندش؟ یانه ، لای حوله ای می‌پیچندش ورو دست میبرندش ؟ بچه‌های خیلی کوچك را که لای ملافه‌ای می‌پیچندو چقدرسبك... آن دفعه که دیدم بچهٔ مرده‌ای راتوی پاکت میوه گذاشته بودن وسرش پیدا بود. دختر کوچولوی بیکس چند تا مشایعت کننده خواهد داشت ؟ لابد دوتا . نه شایدپدرش هم بیاد . منم حتماً میرم . رودست هم می‌برندش . مثل اینکه هدیه‌ای برای کسی میبرند . هدیه‌ای برای خاك. بعلاوه وقتی خونهٔ آدم چسبیده بقبرسون باشه دیگه چال کردنش که خیلی آسونه . الهی هیچ دختر

کوچولویی نمیره . هرچه‌هم لاغر باشه. وه‌ندوناش.... وقتی جوجه‌ها میمیرن آدم چقدر دلواپس میشه ، جوجه‌هایی که بهاررو درس نمی‌بینن .... زمسون چقدر مردن سخته ! ای خدااین دنیای توچقدر پراست‌از دختر کوچولوهای ترسیدهٔ بیکس وجوجه هایی که زیر دست وپای بزرگترهاله‌میشوند!»

تصمیم گرفتم پیش‌از رفتن بخانه از بدری احوالپرسی بکنم . مادرش دررا برویم باز کرد و ازدیدار من دست‌وپای خودرا گم کرد . من هم دستپاچه‌شدم. وقتی درراهرو داشتم گالشهایم‌را میکندم،صدای دخترك‌را شنیدم که بلندبلند میخواند: «تك‌تك ساعت‌چه گوید...»

پردهٔ اطاق را که پس‌زدم بدری‌را دیدم که بالای کرسی نشسته کتابی دردستش گرفته . روی کرسی دفترچه وقلم‌ودوات ولوبود . تا مرا دید کتاب‌را انداخت و ازجا بلندشد . تمام‌صورتش بخنده‌شکفت . فرقی نکرده‌بود . همان روپوش‌رنك‌ورورفتهٔ‌مدرسه‌تنش بود.زیر کرسی نشستم که بوی‌زغال میداد. بدری‌هم خواست بنشیند که مادرش نهیب زد : «بگیر بخواب تا زود خوب شی . » بدری اطاعت کرد و بالای کرسی‌خوابید، اما بی‌آرام .

در یك‌طاقچه، مرغ رنگینی‌درقفس بود که نامش‌را نمیدانستم. یك تیرو کمان پهلوی قفس‌بود. درطاقچهٔ دیگر ساعتی‌بود که دورآن

خرمالو چیده بودند. صدای ساعت ناراحتم میکرد. مادر خرمالوها را جمع کرد، در بشقاب چید و گذاشت جلو من و رفت که چای دم بکند.

بدری گفت: «خونهٔما بده» و ازجا پاشد. بعدنمیدانم از کجا یك عروسك شرنده درآورد و روی کرسی گذاشت.

نمیدانستم چه بگویم؟ راجع بعروسك که نمیشد حرف زد. بس که وامانده بود. قصه هم نمیشد گفت. زیرا اینطور که شنیده‌ام شب قصه میگویند. بدری خودش بحرف آمد: «خونهٔ بزرگی داشتیم. دور حوض معجر کشیده بودن که ما تو حوض نیفتیم. هرروز عصر که داداشم از مدرسه میومد میرفتم دس بمعجر میگرفتم و باداداشم برا ماهیا نون میریختیم. یك عالمه ماهی قرمز و نقره‌ای میریختن دورنونا. لبای کوچیکشون‌رو همچی بیرون میآوردن، تو میبردن...» و ادای ماهیهارا درآورد - «خونهٔ خودمون که بودیم داداشم بمن مهربون بود. خیلی چیزا بهم میداد. اما حالا چیزی نداره که بهم بده. کتکم هم میزنه، میگه وقتی بزرگ شدم خانم‌روهم میزنم. هرروزی یه‌چیزی ازخانمم میخواد. حالا میگه برام یکدوچرخهٔ کورسی بخر. یا اقل کم یه‌جفت کفتر. کفتر دونه‌ای سه‌تومنه. وای خدا مرگم بده. یك فحشای بد بدی میده. دیروز میخواس با تیر دمون شیشهٔ گلخونه‌شمارو بشکنه.

من التماسش کردم که نشکن . ازنو کرتون هم میترسه. نو کرتـون دوبار میخواس بزندش ، یکبار که دوچرخهٔ پسر مش‌تقی‌رو گـرفته بود و هی ازاین‌بر میرفت و هی ازون بر، و آخرش زد بنو کرتون و هرچی تو سبدش‌بود ریخت رو زمین. نو کرتون گذاشت دنبالش ، اما نتونست‌بگیردش . داداشم هی میخندید و هی کج‌و کوله میشد. یکبار دیگه هم توپش افتاد تو خونهٔ شما ـ رفت در خونه‌تون رو محکم‌زد. نو کرتون دررو باز کرد و گفت: «خوب گیرت آوردم.» مـن وایساده بودم و نزیك‌بود زهره‌ترك بشم. داداشم گفت:ـ اگه راس‌میگی بزن‌تا بخانوم شکایتت‌رو بکنم واز نون خوردن بندازمت. نو کـرتون گفت : مگه من ازخانم میترسم . خانم سگ کیه ؟ ویك حرفای بدبدی زد ، آخرش هم توپشو نداد . توپش هنوز تو خونهٔ شماس..»

مادر بدری باسینی چای وارد شد و بنشسته‌بودن دختراعتراض کرد. چایم‌را گذاشتم روی کرسی. درهمین‌موقع در کوچه‌چنان‌بشدت باز وبسته‌شد که استکان روی کرسی لرزید. بعد پسرك دوازده سیزده ساله‌ای تو آمد . انگار ازباغ وحش گریخته بود . بـا کفشهای گلی بطرف طاقچه رفت و تیرو کمان‌را برداشت ودوتا خرمالو هم ازروی کرسی قاپید وهر کدام را دریکی ازجیبها گذاشت. مادر گفت:«سلام کن» اما پسرك وقت نداشت .من گفتم : «شنیدم توپ شما تو خـونهٔ

ما افتاده ؟»

ـ بیفته . پدری ازنو کرتون دربیارم که خودتون حظ بکنین.
پدر مادر...

ـخوب باید بخودمن‌میگفتی، او که‌درس نخونده، شما که درس خونده‌این نباید . .

میان سخنم‌دوید که : ـ به‌تو چه ؟ اصلا چرا اومدی خونه‌ما ؟

مادر گفت: «خاك عالم بسرم، پسرحیا کن!»

ـ کوتوله‌تو دیگه در دلتو بذار بادنجون تخمی...

وبعد همانطور که آمده‌بود رفت .

میخواستم مادررا ازشرمساری دربیاورم، اما نمیدانستم چطور.
رنگش پریده‌بود وچادرنمازش‌را میجوید. عاقبت پرسیدم: «تب بدری چقدره ؟ » گفت : «نمیدونم . درجه که بلدنیستم بگیرم... امشب باباش میاد درجه‌شو میگیره.» وبعد مثل‌اینکه بخواهد عذر خواهی بکند اضافه کرد : «بچه پدرمیخواد. زن که نمی تونه جلو پسررو بگیره. »
بخانه که میرفتم اندیشیدم: «یعنی بیشتر پسرهاهمین‌طورند؟ و بعد که مردشدند میشوند دکتر حسن خان؟»

***

یك‌هفته میشد که نوکرمارفته‌بود . داشتم کتاب‌طباخی‌را ورق

میزدم وعقب دستورپختن خورشت فسنجان میگشتم . از بس ظهرها در کافه‌های شهر غذا خورده بودیم و شبها نیمرو وتخم مرغ پخته ، خسته شده بودم . داشتم میخواندم : «چکنیم تا کوفته وانرود ؟» که درخانه رازدند . خانم همسایه بود. بااین پرسش که : « آقا تشریف ندارند ؟ » خیالش که راحت شد تو آمد، اما خاموش . دردسر تازه را برایش گفتم . فحشهایی بنو کرمان داد که من بعمرم نشنیده بودم . خیال کردم دنبال توپ پسرش آمده. امانه، کار خیلی مهمی بامن داشت .

– خانم جون اومده بودم زحمت دیگه‌ای بشما بدم . خداعمرتون بده ، همهٔ دروهمسایه‌ها میگن که شما همهٔ زبونهای داخله وخارجه‌رو میدونین. میخواسم با کمالات خودتون یه تلیفون بهووم بکنین و دو تا کلمه حرف حساب بهش بزنین . میدونم که آقامون هم خونه نیس. تهتوی کاررو دیشب ازش درآوردم ، بصلاح ومصلحت اونم بود که بشمارو زدم . .

–من که هووی شمارو نمیشناسم . بعلاوه من درکارخودم درمانده‌ام ببینید میخوام ازرو کتاب خورشت بپزم . . .

–هووی منم- بلانسبت بلانسبت شما – زبونم لال، مث شماس. این اداره‌روا چیزی که بلدنیس کارخونه‌س ٠ بی انصاف ماهی هشتاد تومن جرنگی میده بیه کلفت مفنگی، وخودش دس بسفیدی ماس وسیاهی زغال نمیزنه . نمی‌تونه هم بزنه . از بس ناخناشو مث بیل بلند کرده ولاک خون

کفتری بهشون زده . . فقط کاری که بلده اینـه که پس و پیششو لخت بکنه دس بندازه تو دس آقامون باهم برن چه میدونم کـدوم گورستون . گردن گور خودش، نجسی هم میخوره . ای اقبال بسوزی. خواسم شما زحمت بکشین . بهش تیلیفون بکنین ، نصحیتش بکنین . با کمالات خودتون بهش بفهمونین که خوب کاری نیس من و بچه هامو آوارهٔ بیابانو بکنه. الهی بهمون قفلی که بوسیدم قسمت میدم این خانم رو بمرادو مطلبش برسون. همچی که میخواد منو بمراد ومطلبم برسونه . »

نگاهش کردم . قیافه اش نشانی از بیماری نمیداد . دعوتش کردم که بیایدو بنشیند. مطلقاً نمیشد نا امیدش کرد ؛ همهٔ امیدش را بمن بسته بود .

ـ خانم جون پس اینهمه زبون خارجه وداخله میدونین اگـه بما زنا کمك نكنين ، اگه بقول پسرم حق مارو نگیرین پس فایده ش چیه ؟

گفتم: «من اصلا نمیدونم شما چرا از خونهٔ شوهرتون بیرون آمده اید. نمیدونم .. هیچ نمیدونم چرا . . » میان حرفم دویدو گفت : «خانم جون از اولش براتون میگم . . چن ماه پیش یه روزی رفته بودم حموم که کاش رفته بودم مرده شور خونه ، ننه اکبر کیسه رو کـه دستش کرد سرشو تکون داد و گفت : خانم حقته · هرچی لاغر بشی حقته . حالا چه وقته ؟ صلات ظهر . گفتم چرا حقمـه ؟ و دلم مثل سیر و سرکـه شروع کرد

بجوشیدن . مدتهابود که میدونسم زیر کاسهٔ آقامـون نیمکاسه‌ای هس . شبهادیر میومد واصلا دل وحوصله نداشت ، یا شام خورده بود یاا گر سرشام می‌نشس همش ایراد میگرفت وسر کوفت‌میزد . ببچه‌هاهم‌محل نمیذاشت . سرشون داد‌میزد . خانم بزرك‌هم‌بمن جـوری نگاه میکرد که انگار شقاقلوس گرفتم ومهربونترهم‌شده بود . من‌دل تودلم نبود ومیدونسم که یك‌خبرایی هس ، اما نمیدونسم چه خاکی بسرم شده . رفتم‌پیش مرتاض‌هندی . گفت : نترس اقبالت‌بلنده وستاره‌ات‌در بـرج زحله ، خیالم‌راحت‌ترشده بود . تااونروز که دلا که سیرتاپیازرو برام تعریف کرد . دردسرتون‌ندم . ای‌خانم نفهمیدم چطوری طاهرشدم‌واز حموم پریدم‌بیرون وبایه تاکسی خودموبهمون‌نشونی که دلا که داده بودرسوندم. درخونهٔ وامانده‌شون‌روزدم. یه‌زنکهٔ خرس گنده در رو وا کرد . گفتم : منیرخانم رومیخوام . گفت : اداره‌هستن . دوبعدازظهر پیداشون‌میشه. خانم‌جون‌تادوبعدازظهر وایسادم. دیگه‌دلم از گشنگی مالش‌میرفت.درهمون‌خونه کشیك کشیدم.نمیدونین‌چه‌حالی‌شدم وقتی دیدم‌آقامون‌تو ماشین‌سواره ومنیرهم بغل‌دستش نشسه.خودمو‌انداختم تودالون یك‌خونهٔ دیگه که درش وازبود . چی‌بگم که‌چه‌حالی‌داشتم ؟ نزیك بود پس‌بیفتم. خوبیش‌این‌بود که‌آقامون‌خیلی پهلوی‌سو گلیش نموند . همچی که رفت درروهل‌دادم رفتم تو . پاشنهٔ دهنمو کشیدم و

هرچی ازدهنم دراومد گفتم. منیرذلیل‌شده آمد . بیرون گفت: خواهر چته؟ باکی هستی؟ گفتم: باتوهستم پتیارهٔ گـور بگور شده ، شوهر مردمو ازچنگشون درمیاری وحالاخواهر خواهرم‌میکنی.. ت بگور... ازبس حرومزاده‌س اومد دستمو گرفت؛ برد تواطـاق،نشوندم‌ویه‌لیوان آب‌داد دستم. خانم‌من باوجودیکه ازتشنگی نزدیك‌بود هلاك بشم‌لب بآب‌نزدم و همین طور عرق میریختم. میترسیدم سکته بکنم. والله قلب که ندارم. همش ظاهره . . .

ـچی میگفتم؟ آره. زنکه رو خوبورانداز کردم. موهاش بوربود. عین خاك آجر.ولاغرومردنی، انگار شکمش بپشتش چسبیده بود. اماخداییشو بگم تورومن وای‌نساد. لام تاکام حرف‌نزد. البته از حرومزاد گیش‌بود. گفتم میدونی‌چیه؟ من دوتا بچه‌دارم. پونزه سال آز گار تو خونهٔ این‌مرد زحمت کشیدم. موهامو سفید کردم. بـاهمهٔ سختیاش ساختم زند گیمون دوساله که‌رو براه شده. حالا خداروخوش میاد.. وخانم‌جون اشکی ازچشام میومد انگار بارون‌بهار. زنك خوب گوش‌داد. خوب خانم بلدبود، دس‌دس او بود. من بودم که ذلیل شده بودم. آخرش گفت: خدا میدونه من هیچ خبرنداشتم که دکتر دوتـا بچه‌هم داره. حتی اول بمن نگفت که زن‌هم داره. بعد از دلاك حموم شنیدم. اما تشرش‌زدم و گفتم بتو مربوط نیست. بعـلاوه کارهم ازکار

گذشته‌بود. یکماه میشد که من عقد کرده بودم. بد کتر هم که کله کردم گفت: «آره یك پیرزنی هست که بمادرم کمك‌میکنه ، کارهای خونه‌رو انجام‌میده.» ـ خانوم همچین که اسم پیرزن‌را آورد من آتیش گرفتم. گفتم من‌پیرم؟ پیرهفت‌جدته. ـ یقین‌دارم زیرشونهٔ بلیزش‌دعا گذاشته بود که دس‌من بسته‌شدو گرنه گیساشومیگرفتم‌وجا بجاخفه‌ش میکردم. اونم یك‌پاردوم‌سابیده‌ای‌بود که‌لنگه‌نداشت. خودشوزد بموش مردگی. ازم عذرخواهی کرد. گفت: «البته شما که پیر نیسین» و بعد هم گفت والله من‌خیلی پشیمونم. نمیدونم چکارهم بکنم... سرتون رو درد آوردم. خلاصهٔ کلام با حال زاری خودمو رسوندم خونه ، تنگ غروب‌بود. بچه‌ها و خانوم‌بزرك دم درحیاط نشسته‌بودن. تا منودیدن ازخوشحالی پریدن جلوم. گفتم دس بدلم نزارین که خون خونه. و یکسر افتادم تو رختخواب. اگه محض‌خاطر این‌دوتا الف‌بچه نبود، اگر ازخدا نمیترسیدم همون‌شب تریاك میخوردم، خودمو سر به‌نیس میکردم.. مگه‌مردم براچی تریاك‌میخورن؟.. یه‌هفته قوت‌از گلوم‌پایین نمیرفت. دریغ ازاینکه آقامون‌بیاد دم در اطاق احوالمو بپرسه،دریغ از یه دونه سیب که بخره‌وبده دست‌بچه‌ها برام‌بیارن. ای‌اقبال‌بسوزی. همین میرزا حسن وقتی که ندار بودیم پاکت پاکت میوه میخرید و

خونه میآورد. یکشب که حالم خیلی بدبود با خانوم بزرگ اومدن تو و پهلو رختخوابم نشسن . من رومو کردم بدیوار و شروع کردم بگریه . آقامون گفت : مخلص کلام من مرد مسلمونم ومیتونم تاچارتا زن بگیرم . بیخودی هم ادا و اطوار درنیار ، اگه سختته راهتو بکش و ازاین خونه برو. بدمیکنم طلاقنومه‌تو نمیدم‌دستت ..؟»

چشمهایش را پاك کرد . دماغش‌را با گوشهٔ چادرنمازش گرفت وباز گفت :

«شب‌عروسیشون من لباس سیاه پوشیدم. سر تا پا سیاه. قلیون دس گرفتم ورفتم تو مجلس. جمعیت چندون زیادنبود . خانم دستهام همچین‌میلرزید که نزیك‌بود‌قلیون‌رو‌ول کنم‌روقالی.پاهام‌چنون‌تامیشد که‌میگفتم‌همین‌الانه روزمین پهن میشم . هووی‌آتیش بجون گرفتم یعنی خانم‌عروس سفیدبخت پاشد و اومد قلیون‌رو ازدسم گرفت . من نزیك خانم‌بزرگ وارفتم. زنکهٔ بیحیا اومد برا خودشیرینی دست انداخت گردنم ماچم کرد. خون خونمو میخورد. اماجرئت‌نداشتم دم بزنم... ازفردا اوشد خانم ، من شدم کنیز مطبخی . و آخرسر آنقده زبون‌بازی کرد تا آواره‌ام کرد ... وحالا خانم جون هرچه فکرشو میکنم‌میبینم‌بازهمون‌خونه‌باهووصدشرف‌داره‌باین‌بر‌بیابون. الهی‌خدا سایهٔ‌هیچ مردی‌رواز‌سر بچه‌هاش کم‌نکنه. نزدیك‌بوده‌خترنازنینم‌ازدسم

بره . شده معاینه تب لازمی‌ها . تب از جونش نمیفته . پسرم روهم که دیدین . مگه میتونم جلوشو بگیرم؟ همه‌ش میگه‌تقصیر تو بیعرضه‌س که پدرمون ازخونه بیرونمون کرد. اینجا همکلاسیهاش بچه باغبون و بچه اویار و بچه سپور هستن. از اونا یاده‌میگیره ! نزیک‌هم بود نو کرتون سرشو از راه بدر ببره. برده بودش گردش براش بستنی نونی خریده‌بود. دوچرخه کرایه کرده بود و اونو ترك خودش سوار کرده‌بود. خداییش بون که مشدی‌صفرسپور دیده‌بودشون.. مشدی‌صفر مرد باخداییه . اصلا و ابدا رو خودش نیاورده بود ، فقط پسرمو گول زده بود، گفته‌بود : آقات اومده خونه ! و من‌نشسه بودم که دیدم پسرم بدو اومدخونه و پشت سرش مشدی صفر-پسرم گفت : پس کو آقام؟ مشدی‌صفر بمن اشاره کرد، گفتم: آقات اومده‌بودتو نبودی‌رفت. سرتون‌را دردآوردم. دیگه بسه . حالا خانوم جون اگه اینکار رو بکنین . انگار حج اکبر رفته‌باشین.»

نمرهٔ تلفون را ازو گرفتم و پای تلفون رفتم . مخاطبم - منیر خانم زنی‌بود که صدای خواب آلودی داشت. معذرتهایم‌را ازاینکه درزند گی آنها مداخله‌میکنم پذیرفت و بحرفهایم باتحمل گوش‌داد. خانم‌همسایه‌هم گوشش‌راچسبانیده‌بودبگوشی‌تلفون‌وسینه‌اش بالاوپایین میرفت و گاهی سر تکان‌میداد. منیرخانم اقرار کرد که «دکتر» با او

مشورت کرده‌است و قانعش کرده‌است که هوو و بچه‌هایش سرخانه و زندگیشان برگردند و تصدیق کرد که واقعاً «دکتر» چرا دوتا خرج بدهد، حالا که کار ازکار گذشته... اما بشرطیکه:

«فاطمه‌خانم دست ازجادو جنبل بردارد. بشرطیکه نه در زیر زمین کلهٔ خر دفن بکند و نه درمنقل کرسی نعل بگذارد و نه در پاشنهٔ در کوچه زبان بند بریزد ونه درآب وچای‌وخوراکی‌دوای‌سیاه‌بختی و سفیدبختی...» و «خانم منکه از اداره‌میآمدم فاطمه‌خانم ورد‌میخواند و تو رویم فوت‌میکرد. خودم «صم بکم عمی فهم لایعقلون»را صدبار بگوش‌خودم شنیدم. تصدیق میفرمایید که بااین ترتیب آدم اززندگی بیزار میشود و ازترس بیماری جرئت‌نمیکنند لب بهیچ‌چیز بزند.»

از طرف فاطمه خانم قول دادم و وقتی گوشی را بجای خود گذاشتم، دیدم‌فاطمه‌خانم خم شده‌است وآستانهٔ در اطاق‌رامیبوسد.

****

عاقبت یکروز هوا آفتابی شد. صبح ازحمام میآمدم، کوچه اسفالت نشده‌بود. اما تعمیرات خانهٔو کیل‌مجلس‌تمام‌شده‌بود. مستأجر آمریکایی‌هم‌آمده‌بود ازتمام دود کشها دود بهوا میرفت و یک قطار سه‌تائی‌جیپ‌ویک‌کادیلاک‌جلوباغ‌بزرک ایستاده‌بود. نوکرما که اکنون باستخدام صاحب ماشینها درآمده بود، داشت شیشهٔ جلو کادیلاک را

پاک میکرد ، موهایش را انگار فر شش ماهه زده بود ـ آنقدر مجعد شده بود ـ و روغن از آن میچکید. وقتی من چمدان بدست و چکمه بپا و مجهز از نزدیک جیپ‌ها گذشتم بوق کادیلاک را بصدا درآورد. بی آنکه خودم بخواهم سر بر گرداندم ، خندید. خداوندا دندان طلا هم گذاشته بود! هنوز تیر و تخته و مصالح ساختمان در کوچه ولو بود. جوی سرپوشیده سروصورتی بخود گرفته بود اما گلهای آن با گل کوچه بهم آمیخته بود ومن کاغذم را بدون شعر بشهرداری فرستاده بودم.

بخانه که رسیدم فاطمه‌خانم را در انتظار دیدم سفیداب وسرخاب تندی مالیده ، عطر گل‌سرخ زده ـ چادر نماز نایلون گلدار سر کرده بود. احوال بدری را پرسیدم. گفت: «بهتر است.»

ـ دیگه تب نمیکنه ؟

ـ نه ! وخاموش شد. کمی بعد گفت :

ـ خانم‌جون دیگ دومنی دارید؟

ـ یک دیگ داریم ، اما نمیدونم چندمنی است.

او را دعوت کردم بخانه بیاید و نگاه جویای خود را باو دوختم ، گفت :

ـ شوهرم و هووم و خانم بزرگ و قوم و خویشهای نزیک امروز میان بالا...»

گفتم: «با ناخوشی بدری پذیرایی از اینهمه مهمان کار آسانی نیست.»

ـ چکنم دیگه‌خانم. هووم ویار کرده. دلش آش‌رشته‌خواسته دیگ‌ را بدستش دادم. گفت: «کوچك است، اما چاره‌ای نیس. میدم بدری پس بیاره».

شادمان پرسیدم: ـ پس بدری راه‌افتاده؟ نه؟

تمام صورتش سرخ‌شد، گفت: «ازشما چه پنهون بدری خیلی هم چیزیش نبود...»

و شرمسار اضافه کرد: «من‌خیال کردم شما ازاولش‌فهمیدین...» بعد دیگ‌را روی‌زمین گذاشت و گفت: «خانم‌جون‌اولاد ستون‌زندگی پدرومادره. شما چرا بچه‌ندارید؟»

ـ نمیدونم.

ـ حتماً چله بهتون افتاده ـ ازقوم و خویشاتون کسی‌پابماه‌نیس؟ ـ دلاکای حموم‌رو نمی‌شناسین؟

ـ نه.

ـ خانم‌جون‌بزارید امروز تکلیف‌من معلوم‌بشه،خیالم که‌راحت شد، یه روز باهم میریم مرده‌شورخونه.

-مرده‌شورخونه؟

-بله خانوم‌جون، بله ، آدم مرده‌شورخونه نزیکش باشه ونره چله‌بری؟ عجب حکایتیه ! باید ازرومرده ردبشید تا چله‌نون بیفته .

و خندید و دیگ‌را برداشت و رفت .

# بی‌بی شهربانو

بهر مشقتی بود مادرشان را سوار کردند اما هر سه که بالا آمدند جا نبود هیچکدام بنشینند. تازه پشت سر آنها هم مسافران دیگر یا علی گویان سوار میشدند. بوی عرق تن و بنزین بهم آمیخته بود. دست چپ راننده سربازی نشسته بود. خودش را با کلاه باد می‌زد. طرف راست او هم روی یك پیت حلبی جوانکی نشسته بود. مریم بمسافران اتوبوس که بیشترشان زن بودند و بادبزن دست داشتند نگاه کرد. اما هیچکدام ازجا نجنبید که لااقل بمادر مریم جا بدهد. فکر کرد: «نمی‌بینن که عاجزه؟» و نگاهی بمادرش انداخت که با چشمان باز بی نگاه آرام ایستاده بود و انگار بسر و صدای همسفریها گوش میداد. همانطور حیران وسط اتوبوس ایستاده بودند و جرئت نمیکردند بکسی رو بزنند که شاگرد شوفر داد زد: «برید جلوتر» مریم دست مادرش را گرفت و او را بته اتوبوس کشاند. یك لحظه بدور و برش نگاه کرد و برادرش را ندید. اما

وقتی اورا کنار جوانك روی پیت حلبی نشسته دید تعجب کرد. حیف، دیگر نمیشد مادرش را روی پیت بنشاند.

اتوبوس درمیان صلوات مسافران عقب زد. از توی صف اتوبوسها بیرون آمد. از چند خیابان گذشت و آخر سر در جادهٔ شهرری رو بمقصد افتاد. مریم دست مادرش را گرفته بود. بقچهٔ زیر بغلش سنگین بود. چادر سیاهش از سرش لیز میخورد و نمیدانست کدام را نگه دارد. چادرش را با دندان گرفت. . . با هر تکان تعادلشان بهم میخورد. مریم میترسید هردو کف اتوبوس بغلتند، یعنی اگر کف اتوبوس جای خالی پیدا میشد.

بوضع خود که خو گرفتند نگاه مریم بچشم پیرزنی افتاد. انگار مدتها بود میپاییدشان. مریم باچشم التماس کرد. زنی بود استخوانی وقوزش از زیر چادر بیرون زده بود. عاقبت پیرزن جابجا شد. جلو خزید دست مادر مریم را گرفت، کنار خود نشاندش. زن جوان کنار پیرزن زیرلب گفت: «ویش» وخودرا جمع وجور کرد. مریم بقچه زیر بغلش را روی زانوی مادر گذاشت. میلهٔ فلزی اتوبوس را گرفت. راحت شده بود. بادبادبزن پیرزن باوهم میخورد. کم کم رویش را باز کرد و به پیرزن خندید.

زن جوان بلند گفت: «بهمه که میرسه مادره، بما که میرسه زن بابا.» وپیرزن گفت: «بسّه! بسّه!»

آفتاب دم غروب از پنجرهٔ بی‌شیشه و بی‌پردهٔ اتوبوس بدرون می آمد و میرفت . تکان اتوبوس و هرم گرما مثل گهوارهٔ ناراحتی مریم را بخواب میخواند . زنهایی که مثل مریم وسط دو ردیف صندلیها ایستاده بودند و دست خودرا هرجور بود بجایی بند کرده بودند نمیگذاشتند مریم برادرش را ببیند . یکبار که باتکان اتوبوس زنها یله شدند نیمرخ برادرش را دید . باجوانك حرف میزد . اندیشید : «یعنی چی میگه ؟» و حدسش راه افتاد : «اگه من جای او بودم ، جوانك را می‌پختم . دیگه موقع زنش که‌شده . . پشت لبش که سبز سبزه . . بهش میگفتم «داداش نیگا کن. من یه‌خواهری دارم که‌پابپخته» نه! اینطوری بده. میگفتم : «یه‌خواهری دارم که همهٔ خونه‌رونگه میداره ، دس‌پختی داره که دهن آدم آب‌میفته ، کت‌وشلواری‌اتو میکنه که انگار مغازه‌اتو کرده. پنج کلاسم درس خونده . . تاریخ . . جغرافی . . حساب . . » بعد میگفتم : «داداش کی کارای تورو میکنه؟ کی جوراباتو وصله میزنه ؟»نه. اینم فایده نداره‌ـ شایدبگه مادرم یاخواهرم. . .بهتره برادره بگه.«داداش من و تو بایس سرمون روبالین خودمون باشه ، بایس زن بگیریم و بفکر سرو سامون خودمون باشیم. . .»نه عجب احمقی هستم ! جوانك خواهرش رومیده ببرادره وعجب کلاهی سرمن میره . . اون‌زرنگتره . . بزرگتر هم هس . »

اتوبوس تکان سختی خورد وهمهٔ مسافران یله شدند . نزدیك بود مادرمریم از کنار پیرزن بیفتد . اما کجا ؟ معلوم بود مادرش وپیرزن سرحرف را باز کرده‌اند . شنید که پیرزن بمادرش اطمینان میدهد :

ـ پس اینهمه مسافر برای چی راه‌میفتن؟ بیخود که‌نیس. قربونش برم بی‌بی شهربانو خیلی‌مجربه. »ومادرش میگفت : «اگه‌مرادمنوبده. اگه چشماموروشن بکنه ، سال‌دیگه یه جفت‌چشم‌نقره براش‌میارم» و مریم ازمرادخواهی مادرش حدس‌دیگری‌زد ، از برزنها سرك کشید و برادرش رانگریست که هنوزحرف میزد . « کجا فکر منه ؟ هیشکی نمی گه بابادخترتون پاببخته ، همشون‌فکرمادره‌هستن . حق‌هم‌دارن، مگه خودمن کم‌غصه‌شو میخورم؟ مگه‌من‌عصا کشش‌نیسم ؟ مگه‌مدرسه روول نکردم که کارهای خونه‌رو‌بکنم تاذهن‌بابام بسته بشه ؟ مگه از صب‌تاشوم جون نمیکنم ؟بایدم‌بکنم، مگه شوخیه ؟مادر آدمه. میدونم برادره ازمادرم داره حرف‌میزنه . اصلامحض خاطر اون بود که کور شد . لابد میگه . . من‌چش‌درد گرفتم‌وزمین گیر شدم،دیگه نمی‌تونسم برم کفاشی ، مادرم هرچه نذرونیاز کرد ، هرچه پول‌بحکیم‌و دوا داد خوب‌نشدم ، هی‌سرشو میزد بدیوار ، هی‌بامبی میزدتوسرش ،پستونش رومیگرفت تودستش وسربآسمون میکرد . میگفت : «خدایا چشمای منو بگیروچشم پسرموعلاج‌بکن» . اول چشم‌راستش، بعد چشم‌چپش

کورشد. پردهٔ چشمش پاره‌شد . پاره‌شد وهمه‌مون اسیرشدیم.»

مریم دلش فشرده شد ، بغض گلویش را گرفت . بمادرش نگاه کرد که یکوری روی‌صندلی‌نشسته بود ، دستهای چرو کیده‌اش را بمیلهٔ‌جلوصندلی گرفته بود . چشمان‌باز بی‌نورش بینگاه بجلو دوخته شده‌بود . انگار گوش میداد . مریم بخودش‌لعنت‌فرستاد : «دخترهٔ بی انصاف ، خجالت‌نمیکشی؟ اگه‌توشوهر بکنی کی‌دس مادره‌رومیگیره؟ کی حمومش‌میبره ؟ کی خونه‌رو میپاد که پدره بفکر خاك توسری نیفته ؟ البته که برادرم‌باید ازعاجزی مادره حرف‌بزنه . . . چی ؟ تازه اگه جوانك بخواد ازخواهرش‌خواستگاری کند بایدبگه : «نمیشه . خواهرم باید بفکرمادرم باشد». بایدنذاره . . نذاره من شوهر بکنم . من بیخودی دلیل آوردم که بی‌بی مرادموبده . . بدبختی باین‌بزر گی‌رو که نمیشه بردخونهٔ شوهر . .» صدای مادرش‌اورا بخودآورد که با حیرت ازپیرزن میپرسید :

ـ گفتین دختر پادشا ؟

و پیرزن‌میگفت :

ـ اوا! مگه‌نمیدونسی‌شهربانو دختر پادشا بوده ؟

ومادرش گفت:ـ نه‌از کجا بدونم . . منکه ازخونه‌بیرون نمیرم.

پیره زن سینه‌اش راصاف کرد و گفت :

–بله چه میگفتم. آره شهربانو دختر پادشا بوده، قربونش برم بدس عربها اسیر میشه، میبرنش بازار شام که بفروشنش. امیرالمؤمنین قربونش برم شستش خبردار میشه که شازده خانومه، میسپاردش دس سلمون فارسی وسلمون اونو بحضرت امام حسین میده.»

باقی حرف پیرزن درصدای تلق و تلوق اتوبوس گمشد که در راه‌ناهمواری افتاده‌بود، وبد جوری میلرزید. بچه‌ای دربغل مادرش درصندلی جلو پیره‌زن گریه میکرد وپستان نمیگرفت. مادره کلافه شده بود. کنارش چندتا بچهٔ قد و نیم قد پهلوی هم و در آغوش هم چپیده‌بودند.

مریم صدای زن‌جوان را که کنار پیره‌زن بودشنید:

«نه‌خیر. یزیدهم خواستگار شهربانو بوده. اما شهربانو زن امام حسین‌میشود. برای یزید پیغام میفرستد که‌دنیامال تو، من‌زن امام میشوم که در آخرت، روز پنجاه هزارسال، شفیع‌من‌وامتم شود.»

پیر زن تشرزد: «اوا! چه‌علی خواجه‌چه‌خواجه‌علی، مگه ما چی گفتیم؟ بنظرم این‌زیارت بماحروم‌بشه!»

ومریم صدای مادرش‌را شنید که میان سخن آن‌هادوید:

«خانم جون آدم بایس بعروسش بسازه، صلوات بفرسین.»

وپیره‌زن خشمناک گفت: «خوبه که‌اجاقت کوره، اگه‌بچه‌داشتی

چه آتیشی میسوزوندی؟»

زن جوان دهان باز کرد ، مریم ندانست خواست جوابی بدهد یا آه بکشد ، هرچه بود در صدای صلوات مسافران فرو رفت و اتوبوس درسرازیری برسرعت خودافزود .

***

اتوبوس ناله کنان خودرا بپای تپه‌ای رسانید وهمه پیاده شدند. مریم آخرین کسی بود که با مادرش پیاده‌شد وبدنبال جمعیت براه افتاد. یکدسته مسافر چراغ بادی بدست راه افتاده بودند تاجای مناسبی برای بیتوته در نظر بگیرند .سرباز کلاهش راسر گذاشته بودوداشت چراغ زنبوری بزرگی‌را تلمبه میزد وچندتا زن بقاعده با چادرهای سیاه نو دوروبر سرباز بودند ورویشان‌را محکم گرفته بودند .

برادر مریم چادرشب بزرگ خاك آلودی راروی کول گرفته بود واز دنبال میآمد . مریم بازوی برادرش‌را گرفت . فشاری‌دادو گفت.

ـ داداش نیگا کن بنظرم‌این‌خانوما اعیان واشراف باشن .

مادرپرسید : ـ ننه‌چه جوری‌هسن ؟

مریم‌نمیخواست دل‌مادرش‌را بشکند، آخرچشمهایش‌مال مادرش هم بود :

ـ چادرشون نونوه ، سربازه یك‌دستش یك‌چمدون بزرگه، یك

دستش چراغ زنبوری ، یکیشون قدش خیلی بلنده . توچادر عین سرو میمونه . »

برادرش پرسید : «چرا بااین ماشین لکنته راه افتادن ؟ »

مریم گفت : «لابد میخوان رد گم بکنن . »

مادر گفت : «نه جونم ، هرچی آدم درراه زیارت بیشتر بخودش سختی بده اجرش بیشتره ...» وباز صدای برادر آمد که: «اینادیگه چی میخوان ؟ اینا که همه چی دارن ؟»

این خانوادهٔ کوچك چراغ نداشتند ، اما دیگران تقریباً همه چراغ داشتند. چراغ زنبوری سربازمیان چراغهای کورمکوری دیگران میدرخشید . چراغهای دیگرمثل ستاره‌های ناشناس چشمك میزدند . گم میشدند وازنو میدرخشیدند . مریم مدام میایستاد وپشت سرش را نگاه میکرد. باچشم دنبال کسی میگشت اما نمییافتش . دفعهٔ آخریکه ایستاد قیافهٔ پیرزن همسفرشان را درنورچراغ زنبوری تشخیص دادو بنظرش آمد که باومیخندد واشاره میکند . برادرش ازجادررفت دستش را گرفت و کشیدو گفت :

– راه بیا آدم خوب نیس پشت سرشو نگاه بکنه .

–دستم درد گرفت . بتوچه ؟

مادردرس همیشگی راازسر گرفت:–مریم هرچی داداشت میگه بگو چشم.

ـ منکه چیزی نگفتم، اوپیله میکنه.

ـ خوب آدم هزار بدبختی بسرشه، خیلی دلم میخواد چشم ننه‌م خوب بشه، خیلی دلم میخواد تو سرو سامون بگیری، من پابند شما هستم، اگه نبودم حالا تاهفت پر کنهٔ هند رسیده بودم.

مادر گفت: ـ بگو بامید خدا.

بدبختی مثل لجن سیاهی بود که غرقشان کرده بود. در آن دست و پا میزدند و بهم میخوردند و همدیگر را میآزردند و بعد برای هم دلسوزی میکردند. مریم چنان دلش برای برادرش سوخت که نزدیك بود در بغل بگیردش. باخود گفت: «فکر منم هس! فکر منم هس!»

صدای مادر متوجهش کرد که میگفت: «حیف که رضا نمیتونه توحرم بیاد، اگه میومد بی‌بی مراد اوروهم میداد. میگن اگه مرد بحرم نزدیك بشه سنك میشه، بلکه هم دروغ بگند.»

ـ من مرادم توبازومه میخواهین بیام توحرم و سنگم نشم؟..

مادر گفت: «ننه استغفار بفرس، آدم خوب نیس شك بیاره.. من خودم برات شمع روشن میکنم. میگن یك کاکاسیاه شك آورده اما همچین که میخواسته توحرم بره سنك شده... دلموشور ننداز. بکلات نزنه که توحرم بری‌ها.. ننه میگن درخت توت دم غارهم مراد میده، یك عالمه دخیل آورده‌م که بدرختش ببندم. هم براتو، هم براخواهرت، هم برا

بابات . برای خودمم آوردم . امابه بی بی میگم اول بچه هامو بمراد برسون . بعد چشم خودم روشفابده ، اونا جوونن . ماآفتاب لب بونیم . »

مریم برای اینکه مادرش را از یاد آوری غصه‌ها و آرزوهایش منصرف بکند پرسید :

ـ مادر اینارو کی گفت ؟

ـ پیرزنی که پهلوم نشسته بود . گفت توغار یك ذره که بفرات میرسه وبی بی شهربانو از توی همین غار اومده وبکوه زده .»

ـ راسی پیره زن برای چی زیارت اومده ؟ چقده بعروسش نق میزد. عروسش هم چقده لفظ قلم حرف میزد ..

مادر گفت : ـ آدم نباید پشت سر کسی حرف بزنه . گناه خودمون کمه که گناه دیگرون روهم بشوریم ؟

مریم گفت :ـ من میدونم براچی زیارت اومده . وقتی باشما حرف میزدمی شنیدم . برای این اومده که عروسش آبسن بشه .

خیلی دلش میخواست بر گرددوجوانکی را که در اتوبوس پهلوی برادرش نشسته بود پیدابکند . جوانك سبزه بود و چشمهای سیاهی داشت . شانهٔ پهنی داشت که مریم نمی‌توانست از خیال آنها منصرف بشود .

***

بساطشان را کنار نهر بزرگی پهن کردند. چادرشب بزرگی را روی زمین انداختند و پتویی روی چادرشب. هوا کم کم خنک شده بود. باد ملایمی میوزید. صدای قورباغه‌ها با آوازه دوردستی آمیخته بود. گاهی هیس هیس پرنده‌ای میآمد. مسافران بساط خود را کنار نهر گسترده بودند. عده ای وضو میگرفتند و بعضی نمازمیخواندند. گاهی صدای الله اکبر بگوش میرسید. چراغ زنبوری سرباز بدرختی آویزان بود و میدرخشید. آن زنهای «اعیان واشراف» روی قالیچه نشسته بودند. سرباز بایخهٔ باز داشت سماورشان را فوت میکرد. کلاهش بدرخت آویزان بود. مریم روی پتو رو درروی جمعیت کنار مادرش نشسته بود و برای او میدید. نه. این بار برای خودش میدید. این بار عقب گمشده ای میگشت که نمی‌جستش. روبروی آنها زن بچه‌دار روی زمین وارفته بود و بچه اش راشیرمیداد. سینه اش باز بود. شوهرش مردی با پیراهن وزیرشلواری، جاوجوی خانواده را مرتب میکرد. بچه های دیگر که دراتوبوس کنارهم چپیده بودند، اینک دوروبر مادر ولو بودند. پسربچه ای بپدر کمک میکرد و بشقابهای لعابی راازلای پتوی رنگ و رورفته‌ای درمیآورد. گاهی تکه نانی بیکی ازبچه هامیداد. نه، او در آن‌میان نبود.

بعد از خانوادهٔ پربچه، پیرزن وعروسش نشسته بودند وبعد

دیگران بودندو آخر سر زنهای «اعیان» . سه‌تاشان پشت بجمعیت داشتند وزن قدبلند رو درروی جمع نشسته بود . اما او آنجاهم نبود . مریم دلش شور میزد که تا برادرش برنگشته رازش را بمادر بگوید . اماچه رازی؟ رازی که دربدبختی سیاهش گمشده‌بود! مریم خواست رابطه‌ای میان گمشده اش ودیگران بیابد . بازبهمه‌نگاه کرد . اما حتی پیرزن وعروسش برای اوناشناس بودند ، اما او ... مثل اینکه صدهاسال بود می شناختش .

عاقبت برادرش آمد ، دستمال بستهٔ غذایشان را باز کردند . در تاریکی وسکوت مشغول خوردن شدند . مریم توی فکرفرورفته بود کاش میتوانست از برادرش بپرسد : «داداش این همسفرت چطور شد ؟ بزمین فرو رفت ؟»

صدایی مریم رابخودآورد:

« بسم‌الله بفرمایین ــ قابلی نداره »

پیرزن بود بالقمهٔ محبتش ــ دوتا شامی بزرگ روی یك تکه نان گداشته بودو گفت :

ــ چایی تازه دم هم داریم . اگه میل دارین بیارم .

شامشان را که خوردند پیرزن با دوتا استکان چای برگشت و کنارمادرمریم‌نشست . مدتها حرف زدومریم‌خوشحال بود که مادرش

هم صحبتی پیدا کرده است . در تاریکی نشسته بودند . از مسافران دیگر دور بودند . یاشاید دورنبودند اماغریبه‌بودند وتنها . کوری‌مادر اورا ازهمه‌جدا کرده‌بودوانگاربچه‌های اوهم هرچند دیگربچه‌نبودند درتاریکی‌ای که زندگی مادررا دربر گرفته بود میزیستند . تنهاودر تاریکی - بادردی که‌مثل‌بغض گلویشان‌را گرفته‌بود.

پیرزن‌حرف میزد ومریم‌فقط صدایش رامی‌شنید و گاهی کلمات اورا . بخودمشغول‌بود ، دلش‌شورمیزد ودایم‌باچشم‌میان‌جمع‌میگشت. کاش میتوانست پیدایش بکند . ناگهان گوشش بحرفهای پیرزن تیز شد . قلبش بنا کرد بزدن و گوش داد :

ـ خنده داره الاغ گیر نیاره‌ها ، این خانمهای شسته و رفته با اینهمه فیس وافاده‌خیلی بورمیشن‌ها . باید تاسفیدهٔ صبح‌روقالیچه‌شون بشینن .

مریم هم وارد صحبت شد : «مگه اینا کی هسن ؟ مگه چند تا آدم دارن ؟» از صدای خودش حیرت می کرد . انگار از ته چاه درمی‌آمد .

پیرزن گفت : «ما فقیربیچاره‌ها ازکاربزرگونا سردرنمیاریم . حتماً شوهراشون‌نظامی‌ان که مصدرهمراهشون هس ، لابد جوونی که

بناس رختخواباشونو بیاره‌نو کرشونه ...»

بغض گلوی مریم‌را گرفته بود ، اما خنده‌اش میآمد ..

***

مریم چادرش را گلوله کرد و زیر سرش گذاشت . کنار مادرش دراز کشید . . بهمان زودی نفیر خواب برادرش بلند بود . اما مریم میدانست که خوابش نخواهد برد . نه تنها زیر سرش کوتاه بود و زیر تنش سفت ونمناك ، ونه تنها سروصدا وجنب وجوش مسافران هنوز نخوابیده بود و بیشتر چراغها مخصوصا چراغ زنبوری سر بازروشن‌بود ، بلکه جوانك هم‌پیدایش‌شده بود ومریم تمام‌حواسش متوجه‌اوبود . مریم‌ازهمانجا که خوابیده بود وپشت‌بمادرورو بجمعیت داشت تمام‌حرکات جوانك رادنبال میکرد . نه بخانوادهٔ پرازبچه‌توجه داشت که داشتند شام میخوردند ونه به پیرزن و عروسش . همهٔ زوار پیش چشمش بودند اما خیالش جای‌دیگر بود . فقط جوان را میدید که ازداخل چمدان بزرگی چیزهایی در میآورد . میدید که چراغ را تلمبه میزنند وبعد سفره ...

آنقدر بیدارماند تاچراغ زنبوری خاموش‌شد وبعدهم‌چراغهای دیگر- خانوادهٔ همسایهٔ مریم چراغشان را فقط پایین کشیدند . مریم نفهمیدجوانك کجا خوابیدا،امیدانست که همان نزدیکی هاخوابیده است .

نگاهش را بمادربچه دوخت که نزدیکش خوابیده بود و بچهٔ شیرخوار هنوز پستانش‌را دردهان داشت. صورت زن‌را درنور کمرنك چراغ بادی میدید که رنك پریده بود و چشمهایش پایین - انگار بچه‌اش‌را تماشا میکرد. غم‌تازه‌ای دردل مریم خانه گرفته بود. هرچه چشمهایش‌را رویهم فشار میداد خواب نمیآمد. حتی از مادرش باهمهٔ نزدیکی دورشده‌بود. نمیدانست کجاست وچه‌شبی است. هروقت‌خیال میبافت یادشب‌اولی میفتاد که مادرش کورشد. یعنی چشم راستش کور شد. باوجودیکه هنوز چشم چپش میدیدمریم ورضا عزا گرفتند و تا مدتی بپدرشان بروز ندادند. همیشه یادش بروزی میفتاد که از هم - شاگردیهایش، از خانم مدیر، از خانم معلم و ازفراش مدرسه حلال بودی طلبیده بود. شب آنروز مادرش از هردو چشم نابینا شده بود. سرشب ازآشپزخانه درآمده بود و یك‌مرتبه لب حوض نشسته بود و صیحه زده‌بود. وچه‌صیحه‌ای! مثل‌اسب شیهه کشیده بود. چه‌شب‌سردی بود. مریم‌فهمیده بود که مادرش پاك کور شده... وای - یادش میفتاد بروزی که رفته بودند مریضخانه ودکتر گفته‌بود: «پیرزن‌خیلی دیر آمدی. دیگر هیچ‌دوایی چشم‌ترا روشن‌نمیکند» ومریم زده‌بود زیر گریه ومادرش گفته‌بود: «آدم ازتقدیرش که نمیتونه بگریزه». یادش میفتاد که تامدتی این مصیبت‌را ازخاله وعمه و دخترخاله پنهان کرده

بودند . هرشب هرسه‌تاشان بانتظار پدر دورهم می‌نشستند . او و رضا سرشان‌رانزدیك‌هم‌میاوردند. بیشتر شبهاچراغ‌راهم روشن‌نمیکردند. چراغ چه‌فایده داشت ؟ همیشه خیالهایش از قماش دیگر بود ، همیشه یکجای بدنش درد‌میکرد که نمیتوانست انگشت رویش بگذارد.اما امشب چه‌شیطانی درجلدش رفته‌بود ؟ چه‌خیالهایی بسرش افتاده بود ! هرچه لعنت میفرستاد واستغفار میگفت، نمیتوانست ازخیال پسری که سبزه‌بود وچشم درشت وشانهٔ پهن‌داشت بیرون‌بیاید .

خودش‌را میدید که دارد بچه شیرمیدهد اما پستانهایش گرد و سفت‌است . دست بپستان‌هایش گذاشت وآنهارا مثل دو کبوتر نوازش کرد. بعددست پایین‌تربود، بدنش‌نرم‌بود ودستهایش‌زبر .

بعد جوان‌آمد وجای مادرش را گرفت: «چه چشمهای سیاهی!»

مریم بخودش سر کوفت زد : «دختره حیا کن ، مگه قسم نخوردی از مادره مثل گل پذیرایی بکنی ؟ مگه‌نگفتی نبایس بذارم آب تو دلش تکون بخوره؟ مگه‌بهش‌نگفتی مادر،من‌دوتاچشم توهستم؟ مگه‌اینارو نگفتی؟ مگه وقتی مادره کورمال کورمال راه میفتاد میومد توآشپز-خونه وروسکو می‌نشس ومیگفت: « چوجوری کمکت بکنم؟» اشك‌از چشمات نمیریخت تـوآتیشا ؟ مگه یکروز نفهمیـد ؟ مگه نیومد دس بچشمات نگذاشت؟ مگه دس گردنش ننداختی ؟ نگفتی من‌چشمای‌تو

هسم؟ حالا میخوای ول کنی بری، چه‌جوری؟ خنده داره . کسی هم که تورو نخواسه.»

اما مریم یقین داشت که کسی میخواهدش. تمام بدنش در تمنا بود، بازدستش رفت بپستانهایش . داغ بودند و چیزی زیر پستان چپ تند میزد... میزد... دلش بحال خودش سوخت : «یعنی میشه بی‌بی‌هم مراد منو بده وهم مادرمو شفابده وهم...» کم کم چشمهایش گرم‌شد...

***

... درصحرای رسیعی ایستاده بود. اطرافش را درختان نخل فرا گرفته بودند . تاچشم کار میکرد ، نعش کشته‌شدگان صحرارا پوشانده بود . مریم میان کشته‌ها سر گردان بود . نمیدانست بکدامشان نگاه بکند . آفتاب داغ توی مغز سرش فرو میرفت . بوی خون و منظرهٔ نعش‌ها و آفتاب حال مریم را بهم‌زد . نزدیك بودعق بزند . خواست بدود تندبدود ، اماجلو نمیرفت. ازدورچادری را کنار نهری دید . چادرقرمز رنگی بود . یك سرباز هم دم پردهٔ چادر ایستاده بود . شمشیر بلندی دستش بود . زرهش هم سرخ بود . توی چادر درست معلوم نبود . مریم ناگهان کنار چادربود . سرباز خودش را با کلاه باد میزد .

. . . زنی نقابدار سوار براسب از کنار مریم تاخت کرد وبایك جهش اسب ازنهر رد شد و آن طرف نهر فرود آمد . اسب بال داشت ودر

هوا میپرید . چه اسب قشنگی بود ـ چه سرو گردنی داشت . اما یالهایش خونی بود . زن‌راست روی اسب‌نشسته بود امانقاب‌داشت .

... مریم کنار نهر بود ، امانهرخشک‌بود . خواست بر گردد که‌یک‌کاسه‌آب ازسرباز بگیرد ، اگرمیخورد حالش‌جا میامد. اما نه خیمه‌بود ونه‌سرباز . ازدور جوانک سیاه‌چشم پیداشد ، مشک آبی بر دوش داشت ولباس عربی پوشیده بوداما پابرهنه‌بود . مریم‌سر گذاشت بمشک‌پر آب‌وخورد.خورد.شربت گلاب بود:«بیادلب‌تشنه‌ات یااباعبدالله الحسین !» هرچه‌میخورد سیر نمیشد ومشک‌خالی‌شد. مریم‌مشک‌خالی رادرهواتکان‌دادوبجوان‌دادو گفت:«خدااز آب کوثرنصیبت کنه‌جوون.»

بعدباز نزدیک خیمه‌بود . داخل خیمه مثل‌اینکه دعوا بود . مرد هایی داشتند با زبانی که مریم نمیدانست دعوا میکردند . بعد جوانک روی دو بسته رختخواب روی الاغ نشسته بود . از دورمیآمد. توی‌خیمه بود .

...زن‌نقابداردورشده‌بود امامریم‌میدیدش. اینطرف نهردوجوان ایستاده بودند . جبهٔ ترمه تنشان بود . تور نازک روی صورتشان انداخته‌بودند . تاج‌هم بسرداشتند . وآن‌طرف نهردوجوان دیگرشبیه همین دوتادرر کاب زن‌نقابداربودند . مریم‌جوان‌ها را که دید پا گذاشت بدو . وپیش ازاینکه ازنظرناپدید بشوند پیش‌آن‌ها بود . دامن جبهٔ ترمهٔ یکی ازآن‌ها را گرفته بود . جوان‌تاجدار تورصورتش‌راعقب‌زد.

همان جوانکی بود که چشم سیاه داشت . مریم التماس کرد:

« من گمشده‌ام جوون . این صحرا خیلی ترسنا که ، محض رضای خدا مروازاینجا ببر جوون .»

وجوانك مریم رابغل زد و بیك چشم بهم زدن اورا آن طرف نهر زیر درخت نخل بزرگی گذاشت . اما خودش ناپدید شد . بوی خوشش بتن مریم مانده بود . بوی تربت میداد . زیر بغل مریم آنجا که جوانك دست گذاشته بود مورمور میکرد . مریم حالی بحالی می‌شد. ماشاءِ الله! چه جوان خوش قدوقواره‌ای بود ! چه شانه‌های پهنی داشت و پشت لبش سبز سبز بود .

...مریم با زن نقابدار سوار اسب بود . دو ترکه براسب نشسته بودند . مریم جلو نشسته بود. دو بازوی زن از کنار پستان‌های مریم گذشته بود ودهنهٔ اسب را گرفته بود. مریم بر گشت بزن نقابدار نگاه کرد. زن نقابش را بالازد. صورتش ازقشنگی میدرخشید . انگارقرص آفتاب . ابروهای بهم پیوسته ، چشمهای بادامی ، دماغ قلمی ، لب ودندان کوچك ویك سرو گردن ازمریم بلندتر. دوفرشته باجبه های ترمه در رکاب زن نقابدار بودند . هردو توربرصورت داشتند ، یکی ازفرشته‌ها پشت لبش سبز سبز بود . ارزیر تور پیدا بود .

زن نقابدار رو کرد بفرشته‌ها : «مریم همشهری منه.»

- میدانیم‌شاهزاده خانم .

مریم ازفرشته ها پرسید : « گفتید شازده خانم؟»

- بله شاهزاده خانم - دختر پادشا .

- نمیدونم چی میگین ؟

فرشته‌ای که پشت لبش‌سبز بود خندید . فرشتهٔ دیگراخم کرد. مریم‌ازفرشتهٔ اخمو بدش آمد. جبهٔ ترمه‌اش گشاد بود . بتنش زارمیزد. تورصورتش هی‌میفتاد وفرشته آن‌را بازبصورتش می بست.

ازسرزمین‌های عجیب گذشتند . ازصحراهای بی‌آب‌وعلف ، از شنزارهای گرم ، ازآبهاوخاکهای جورا جور گذشتند وصدای گروپ گروپ‌سمهای اسب ...

فرشته هاخسته شده بودند . تاجشان را برداشته بودند وباتاج خودشان‌راباد میزدند . تور فرشتهٔ اخمودیگرنبود، اما فرشتهٔخوشرو تورش را پشت‌سرش انداخته بود . یکبار جبهٔ فرشتهٔ خوشرو از تنش افتاد. مریم‌دوتابال کوچولوی قشنگ‌دید که بپشت‌فرشته‌چسبیده‌بود.

...رسیده‌بودندبیک‌سرزمین کوهستانی.تاچشم‌کارمیکرد کوه‌بود. دره‌ها آب گل‌آلود داشتند . زن نقابدار فرشته‌ها رامرخص کرد. گفت «رسیدیم . شمامیتونید بر گردید . اینجارا خوب‌بلدم . »فرشته‌ها جبه هارا درآوردند . تکان‌دادند . تا کردند . زیر بغلشان گذاشتند. بال‌زدند

بال‌زدند. ومثل کبوتر بپرواز در آمدند.

مریم هی میخواست بزن نقابدار حرف بزند اما صدایش درنمی‌آمد. دهانش را باز میکرد اما صدا ازمیان دو لبش بیرون نمی‌آمد.

... یکهو زن نقابدار گفت: «من شهربانو هستم.»

مریم ناگهان فهمید. بلند گفت: «ای دل غافل، من دنبال شما میگشتم. چه‌خوب شد پیداتون کردم. مرادمرا بدید. نه. نه. اول مادرمو شفا بدید. یه‌جفت‌چشم نقره‌هم براتون آوردم. کو؟» ودست درسینه‌اش کرد. اماچشمهای نقره نبود. کجاافتاده بود؟ مریم هرچه میگشت چشمها رانمی‌جست..

...غارتاریکی بودومریم‌وزن‌نقابدار ازمیان آن‌میگذشتند. کف غار نهر باریکی روان بود. پای اسبشان مرتب بگل مینشست. غار تمامی نداشت. همانطور میرفتند وغار تاریك بود. مریم یال اسب‌را چسبیده بود. میخواست التماس بکند، اماباز صدا از دهانش بیرون نمی‌آمد. شهربانو گفت: «پیاده شو برو عقب‌چشم‌نقره بگرد ...»

... چشمشان افتاد بروشنایی - سوار های سرخ پوش بازره‌سرخ و کلاه‌خود برسر که‌چکمه‌پایشان بود-شمشیر های لخت‌هم بدست‌داشتند. قاه‌قاه میخندیدند. مریم‌دیگر سوار نبود. شهربانو با زانوهایش باسب زد ومریم میدیدش که گفت: «یا کوه مرادریاب» و کوه مقابل مثل

اژدها دهان باز کرد و شهربانو را با اسبش بلعید . بعد کوه مثل دروازه‌ای پشت سرش بسته شد. اما چادر گلدارش لای در مانده بود . نقابش هم افتاده بود روی زمین. صدای خندهٔ سوارهای سرخ پوش در کوه و کمر پیچیده بود . . .

* • *

مریم مادرش را برای نماز صبح بیدار کرد . خودش مدتها بود بیدار شده بود . شاید هم اصلا نخوابیده بود . فکر میکرد که آیا دیشب خواب دیده یا خیال بافته و یا آنچه دیده در خواب و بیداری بوده است ؟ عاقبت پاشد و مادرش را لب نهر برد تا وضو بگیرند .

مریم آب بصورتش زد و یك مشت آب هم خورد . باخود گفت« اگه خواب دیده باشم که اسب یال مراده و بی بی حتماً مراد من و مادر مو میده . »

مریم وضویش را گرفته بود و بانتظار مادرش لب نهر ایستاده بود که جوانك سماور در دست بطرف نهر آمد . مریم دست و پایش را گم کرد. چادر نمازش را کشید تو صورتش. جوان لب نهر نشست . مادر بلند شده بود ، هردو دستش را باز کرده بود مریم میدیدش ، جوان را هم میدید که سماور را میشوید . دست مادر را نمیگرفت . ماتش برده بود .صدای مادر در آمد که : « ننه، مریم، کجا رفتی ؟ » مریم شنید اما هیچ نگفت . دستهای مادر اول چادر نمازش را گرفت و بعد دستش

را.. مادر گفت : «ننه‌جون سردته که میلرزی ؟»وراه افتادند.

بنماز ایستادند . اما مریم حواسش سرجا نبود. آن خانمهای «اعیان واشراف» هم‌با چادرنمازهای گلدار داشتند نماز میخواندند. جوانك سماور را روی قالیچه میگذاشت ومصدرشان چمدان رامیبست وبعد اتفاقی‌افتاد که همهٔ‌نماز گزاران نمازشان را شکستند. قشقریبی برپا شده‌بود . پدرخانوادهٔ همسایهٔ‌مریم مثل‌موش آبکشیده پسربچه ای رادربغل‌داشت بچه‌خیس بود وازموهایش آن میچکید . بعد پدر بچه‌راآورد و کنار مادرش که‌بچه‌شیرمیداد روی‌زمین‌خوابانید . مادر بچهٔ شیرخوار رادردامن رها کردودودستی زدبسرش . بچه‌های‌قدونیم دوروبر پدرو مادر روی‌خاك ولوبودند ، بعضی گریه میکردند وبعضی زل‌زده بودند . زن گریه میکرد ومیزد توی‌سرش. بچهٔ‌شیرخوارهم در دامنش گریه‌میکرد . مریم‌همان‌طور که چادرنمازش رازیر گلو گره زده‌بود با پاهای برهنه بطرف مادر بچه رفت و دستهای او را گرفت . مادر مریم کور مال کور مال خودرا بآنها رسانید . مریم بچهٔ شیری را ازدامن مادربرداشت. بچه‌در بغل‌او ونك ونك‌میکرد وبعقب خم میشد . مادر مریم پهلوی زن بچه‌دار روی‌خاك نشست . میپرسید:«چه حا کی‌بسرمون‌شده ؟ خواهرچته ؟ » ودست بپستان‌و گردن‌زن‌میمالید.

زن گریه کنان گفت: «بچه‌ام افتاد تونهر.»

مادر مریم پرسید: «طوری‌ام شده؟»

ـ هنوز که هوش نیومده. اومدم زیارت که بی‌بی دیگه بچه‌بهم نده، نه‌اینکه بچموازم‌بگیره. خدامر گم بده. چقدرناشکری کردم ... چقدر بچمو چزوندم..» وباز زدزیر گریه.

تمام مسافران دور آن‌ها جمع شده بودند. خانم قدبلند بچه را ازپا درهوا نگهداشت. بعد دراز خواباندش وبا دهانش در دهان بچه فوت کرد. یکبارِدیگر. و بعد دستهای بچه را گرفت. هی بالا برد وهی پایین آورد ومریم‌دید که اشك توی چشمش است. بچه تکان‌خورد وخانم قدبلند گفت: «الهی‌شکرت.»

مریم همان‌طور که دنبال کسی میگشت چشمش افتادببرادرش که باجوانك‌مشغول حرف‌زدن بود. بازدلش‌شورافتاد. بچهٔ شیرخوار را دربغل می‌فشرد. چه احساسی دراوبیدارشده بود؟ انگاربچهٔ مردم میوهٔ درخت آرزوی‌خودش‌بود. بچه تنهابوی‌شیرنمیداد. بااینحال‌مریم دلش‌نمیخواست اورا ازخودش جدابکند

وقتی همه چیز آرام شد، مریم‌ته ماندهٔ شامشان راروی پتو پهن کرد تاصبحانه‌شان رابخورند وبروند زیارت. بانتظار مادر وبرادر نشست. مادرش با پیرزن حرف میزدوبرادرش باجوانك. مریم دست کرد ازتوی سینه‌اش یك‌بستهٔ‌سبزدعا درآورد. تریشهٔ‌سبزرنك دورآن

را باز کرد . اکنون مرادخودرا بخوبی میدانست . برادرش آمد کنارش نشست. بعدپیرزن مادرش راآورد . صورت مادرازهمیشه شکسته ترشده بود . انگار تراشیده بودندش . رنگش خاکستری شده بود . مریم پرسید : «مادرچته؟»

مادرنشست وهمان‌طور که مشغول خوردن بودند گفت :«لااله‌الا الله ! عجب مردمی هستن ! » برادر مریم پرسید : « مگه‌چی‌شده؟»

- هیچی پیرزن همسفرمون ازمریم‌خواستگاری میکنه .

برادرمریم ازخوشحالی ازجاپریدو گفت : « راستی ؟ مگه پسر بیزن داره ؟»

- نه برا همین پسرش که زن داره . این زنه بچه‌ش نمیشه .

- که یعنی من برم سرهوو؟

-آره...

- نه مادر من تورو ول نمیکنم ، من جای چشمای تو هستم . ومریم ندانست چرا ناگهان خوشحال شد . مادرراست نشست . نشان تصمیم درتمام چین‌های صورتش دوید . حتی‌انگار برق‌نگاه‌درچشمش درخشید . گفت : «هرگز! هرگزجگرگوشمو بدبخت نمیکنم.» مثل اینکه میخواست یک‌تنه بجنک بدبختی برود . مثل شیرخفته ای شده بود که‌سربلند کرده‌است اما چشمهایش بروشنایی خونگرفته است .

# زایمان

دم غروب اکرم، خواهر بزرگتر خسته ازمطبش که جنوب شهر بود بخانه آمد. کیفش راروی میز راهرو گذاشت. مهین که پشت همان میز کاغذ مینوشت سرش‌را بلند کرد وبصورت خواهرش که گردآلودو گرفته بودنگاه کرد. و گفت: «الان تمومش میکنم ومیریم میگردیم.» فلکهٔ زند که گردشگاه عمومی بود جنوب خانهٔ آنها قرارداشت. اواخر جنگ بود وپدرشان تازه مرده بود. مهین هنگام مرگ پدر دردانشگاه تهران درس میخواند. مرگ پدر را بچشم ندیده بود واز دوردستی برآتش داشت. اینک بشیرازآمده بود تا با دیدار خانواده در حقیقت خودش راتسلی بدهد. مخصوصاً که تهران هم آدم را میترسانید. در شهرسربازهای بی اسلحه بایخه های باز وپیت های حلبی که خرد و ریزشان را در آن جا داده بودند ولو بودند و نان سیلو شبیه پاره آجر بود.

روبفلکهٔ زند راه افتادند . روبروی خانه‌شان ستاد آرتش قرار داشت که چراغهایش روشن بود . مهین پرسید : « تا اینوقت شب کار میکنند ؟» اکرم گفت : «وضع غیر عادیه .» وبعد : «باید داداش همین روزها پیداش بشه ، خدا کنه زود بیادو گرنه با این وضع ، بی‌مرد در این خانهٔ دور از شهر، زندگی کردن مشکله . » وبی اینکه مهین شکایتی از وضع خانه بکند گفت : « مصدرش زرنگه ، وقتی او بیاد زندگیمون مرتب‌تر میشه .» مهین هنوز صورت مهمان را داشت وعزیز بود ومتوجه بود که مادر وخواهرش از او مخصوصا پذیرایی میکنند.

فلکهٔ زند تاریك بود وتنها چراغ شهرداری غیراز گردی وسط آن‌را روشن نمیکرد . مهین ساکت ، خواهرش را درتاریکی می‌پایید وسعی میکرد خستگی اورا برویش نیاورد.

خود اکرم بود که سرحرف راباز کرد : «نمیپرسی چته؟»

ـ چته ؟

ودر دل اندیشید که : «لابد عاشق شده‌ای خواهر دیگه وقتش هم هست . بیست و دو سالته . اما ازبس سرت شلوغه ، حتی نمیرسی فکرشو بکنی ... »

اکرم ابداً واصلا فکر خواهرش را نخواند . تاریك هم بود . گفت :

«میدونی ازوقتی ازتهران اومدم یکسر کار کرده‌م . الان یکسال میشه، امابهت بگم پشیمونم که قابلگی خوندم. شیراز بااین بزرگی فقط یك قابله داره. هروقت میرم سرزائو انگار خودم‌هم میخوام بزام . پـا بپای او درد میکشم ، وسیله‌هم نداریم .حیف .»

مهین گفت :ـ آدم‌وقتی خسته میشه‌از کارش بدش میاد ، بعقیدهٔ‌من خوبه مرخصی بگیری .

اکرم جوابش رانداد ودنبالهٔ حرف‌خودرا گرفت : «اماالحمدلله این یکساله هیچ کس زیردستم نمرده ، اینم خودش یك چیزیه . فقط مریضی‌دارم که خیلی دلوا پسشم.»

ـ مگه چشه ؟

ـ آخه‌ماقسم خوردیم ، باید اسرارمردمو نگهداریم .

مهین اصرار کرد:ـ خوب اسمشو نگو .

اکرم گفت:ـ خسته‌هستم و دلم‌تنگه،توهم حتماً حوصله‌ات سر رفته دیگه . آدم درشهرهای کوچك چه‌جوری خودشو مشغول بکنه ؟ این مریضی که‌دارم‌منو سخت‌مشغول‌میکنه اما توروچی مشغول‌میکنه؟ هی توخونه بشینی و هی قوم وخویشا بیان و تو مجبور باشی عـزارو ازسر بگیری و اگر از گریه کردن خسته شده‌باشی و هرچه‌زوه‌بزنی اشکت درنیاد بربر بتو نگاه‌بکنن...

مهین در کلام خواهرش دوید و گفت: «منهم میتونم با دردهای دلهای توخودمو مشغول بکنم. آدم اگر دردشو بکسی بگه راحت میشه.»

- میدونم، میدونم.

مهین خندید و گفت: «گفتم نکنه عاشق شده باشی، آخر میدونی که جذابترین دردها درد عشقه.»

-نمی‌فهمم چی میگی!

مهین باز اینطور فلسفه بافت: «اگر آدم عاشق بشه همهٔ دردها و خستگی‌ها و دلزدگی‌هارو فراموش میکنه.»

اکرم گفت: «پس یك مطب باز کن، یك اعلان هم دم درش بزن که. «معالجهٔ ضعف اعصاب بوسیلهٔ عشق.»

مهین جدی شد و گفت: «میتونی مسخره کنی ولی تنها هدیهٔ جالب زندگی همین عشقه.»

اکرم گفت: «مسخره نمیکنم، اما من عشق را مثل تو رمانتیك ندیده‌ام. من عشق را به بند ناف آویزان دیده‌ام. حتی عشق را بخیه زده‌ام. عشق را دیده‌ام در حال خونریزی که هرچه «ار گتین» بزنی خون بند نیاد. عشق را دیده‌ام در ترس، ترس از پدر ومادر، ترس از زن و بچه، ترس از آبستنی. عشق را دیده ام در سقط جنین. عشق را دیده‌ام در چاقو که بسفیدهٔ ران خورده. آنهم برای یك لنگهٔ ابروی همدم دندان طلا.»

مهین گفت: «آخری‌هم عشق درحال‌خون‌ریزیه ؟ کدومشون مریض خطرناکته؟»

اکرم خندید: «خیلی دلت‌میخواد بدونی؟»

ـ خیلی !

اکرم گفت: «عشق درحال خونریزی. دختره از فامیل خیلی قدیمی و آبروداریه. هرکاری میکنم خون بکلی بند بیاد نمیاد. یقین دارم آبستنه. یقین هم دارم بلایی سر خودش آورده، اما صداش درنمیاد.»

مهین گفت: «یکجوری اعتمادشو جلب کن، بهش بگو جونت درخطره... ازمادرش بپرس.»

ـ از پدر ومادرش مثل سگ میترسه. اگه بوببرند میکشنش. بایماء واشاره حالیش کرده‌ام اما روی‌خودش‌نمیاره وهی‌میگه دخترم ونمیگذاره معاینه‌ش بکنم.

ـ بفرستش مریضخونه.

برگشتند. جلو ستاد سواری را دیدند که قوز کرده بود. بعد برادرشان صدایشان کرد. بشتاب بطرفش دویدند. برادرعمامه‌ای بسر گذاشته‌بود ویک‌پتوی سربازی روی‌دوش‌داشت‌وسواربراسب بود. مهین‌زد زیرخنده. پرسید: «چرا خودتو باین ریخت در آورده‌ای ؟

لابد ازمیان قشقائیها میآمدی، اینکاررا کردی که نشناسندت.»

سه‌سال بود همدیگررا ندیده‌بودند و مهین تعجب میکرد که‌چرا ازاسب بزمین نمیپرد و درآغوش نمیگیردش، آخر او درخانه هنوز عزیز بود. هرشب خورشهایی میپختند که وقتی بچه‌بود دوست داشت.

برادر گفت: «صداشو درنیارید. فیروزآباد مالاریا گرفتم. الان مثل بید میلرزم. سرم‌نزدیکه بتر که سربازاروسپردم دس‌سر گروهبان و بااین‌اسب راه افتادم. حیوون خیس‌عرقه.» بعد سرش‌را گذاشت‌روی گردن اسب وماچش کرد. بعد گفت: «میرم‌ستاد خبرمیدم‌ومیام‌خونه»

خواهرهابطرف‌خانه دویدند. صدایشان کرد: «بمادر نگید که ناخوشم ها.» و عمامه‌اش را انداخت دربغل مهین. مهین عمامـه‌را باز کرد. شلوار بیجامایش بود. اکرم گفت: «دستش‌نزن. حتمـاً شپش‌داره، حدس‌میزنم تیفوس گرفته.»

***

چشم‌مهین هنوز گرم‌نشده‌بود که‌درخانه‌را زدند. زنگ‌میزدند، باکوبه بدرمیکوفتند وبعد سنگ وآجر... میکوفتند، میکـوفتند و عوعو سگ‌باصدای‌در بهم‌آمیخته‌بود. همه‌درحیاط میخوابیدند. مهین چادر نماز مادرش را از کنار تختش برداشت، روی‌سرش انداخت و پا گذاشت بدو. مادر در تختخوابش نشست و گفت: «بگذار من‌برم. تو

زحمت‌نکش، بمیرم چقدر ببچه‌ام بدمیگذره . » مهین وسگ باهم بپشت‌در رسیده بودند . اسب‌برادررا بامیخ‌طویله بکنار دربسته‌بودند. یك‌لگن رختشویی پر ازجو جلوش بود و درلگن دیگری آب ریخته بودند. وقتی مهین از کنار حیوان میگذشت اسب یك‌پایش‌را بزمین کوفت . دررا که باز کرد مرد نخراشیده‌ای خواست تو بیاید . مهین گفت: «جم‌نخور که سگ تکه‌تکه‌ات میکنه. » چراغ سر در خانه مردك‌را روشن کرده‌بود . عجب یابوی بی‌افساری‌بود! گنده‌بود و کلاه نمدی سرش‌بود و شلوارسیاه دراز و گشادی پایش. بندتنبان سفیدی روی شلوارش آویخته‌بود . هنوز مقصود مردرانپرسیده‌بود که‌زنی‌چادر نماز برسر ازراه رسید و شروع کرد بالتماس. «خانم‌دکتررو میخوام. دستم بدومنتون. دخترم الان میمیره ، سه‌روزه مثمارپیچ‌وتومیخوره. مامای ده هرکاری ازدستش میومده کرده. دس بچه هم پیداس.»وسرش را بچارچوب‌در کوفت .

همه بیدار شده بودند. چراغ حیاط روشن بود و اکرم داشت بیگودیهایی را که بسرش بسته بود باز میکرد . مهین پرسید : «میخوای بری؟»

ــ ناچارم.

مادر شروع کرد بالتماس: «ساعت ده هس . حکومت نظامیه ،

کجا میری ؟ بزار صبح بشه . من تا تو بری و بر گـردی نصف عمر میشم . »

ـ مادر مجبورم .

مهین هم شروع کرد بلباس پوشیدن .

بازن چادر نمازی و مرد غول پیکر براه افتادند . ماه رو بافولی در آسمان پاس میداد و شب با چراغ ستاره ها روشن بود . مهین، کیف خواهرش در دست ، دنبال آنها که بشتاب میرفتند روی کف شنی خیابـان پـا میگذاشت . غیر از صدای پای آنها هیچ صدایی شنیده نمیشد. حتی مرغی نمیخواند . حتی عابری نمیگذشت ، هرچند تا ساعت دوازده عبور آزاد بود . مهین تعجب میکرد که چرا رو بشمال میروند . بعد از خانهٔ آنها چند باغ بود و بعد از باغها بیابان ، که بکوه می پیوست . مهین خواهرش را صدا کرد ، هر سه باهم ایستادند و رو کردند باو کـه پرسید : « مگر خانه‌شان کجاست ؟ » زن جواب داد : « نرسیده به بلوردی !» مهین گفت «مارو گرفتار حکومت نظامی نکنین خوبه ! » زن گفت . « درد و بلات تو سروم، چیزی نمونده ، دس خانوم خوبه ، یه زوری میده زائو فارغ میشه. وبعد ماماییم وشمارو صحیح وسالم در خونه میرسونیم .»

**

نفس زنان رسیدند ، پرده‌ای را که از گونی بـود پس زدند و وارد

اطاق کوچکی شدند که ظاهراً تنها اطاق خانه بود . یك آغل درست و حسابی . دودودمه تاریکش کرده بود . مهین زنهای زیادی رامیدید که نمیدانست کدامشان زائوست. نصف کف اطاق لخت بود و نصف دیگر راحصیری فرش کرده بود که اکرم زائوراروی آن پیدا کرده نشانده بودندش . زنی بود برنك زردچوبه ، سرش رایکوری گرفته بود و باده‌هان باز ، معلوم بود که دیگر نمی‌تواند خودش رانگهدارد وهی یله میشد . امادو تازن شانه‌ها وپشتش رانگه داشته‌بودند . مدام می گفتند :«بگو یاعلی» اما اونمیگفت . حال نداشت . جلوش روی حصیر خشتی بود که رویش صورتکی نقش شده بود . بازغال چشم وابرو کشیده بودندوجای گونه‌ها ولبها رایك تپه قرمزی گذاشته بودند . خیلی بعجله اینکار را کرده بودند . این آدمکی بود که میبایستی بچه‌ای را گول بزندو بدنیا بخواند . که بزندگی امیدوار بکند واز تاریکی رحم بروشنایی جهان بکشاند! پهلوی خشت یك کلك پر آتش بود که در آن اسفنددود کرده بودند. زنی روبروی زائوسرپانشسته بود ودستهایش را دراز کرده بود . انگار میخواست بچه رابگیرد . بهمین ساد گی . مهین زن را خوب ورانداز کرد . دست زن گنده وچرك بود وتاآرنج لخت وتاهمانجاهم خال کوبی شده . . بانقشهای عجیب وغریب ، شبیه سوسمار ،نه، شبیه کژدم. ناخنهای زن حنابسته بودویك انگشترعقیق هم درانگشت دومش داشت.

چارقد ململ سرش بود ودورسرش راباده‌ستمال ابریشمی‌سیاه که‌حاشیهٔ سبزداشت بسته بود ، بلندبلندمیگفت: « یاخضرویا الیاس ، این‌بنده از آن بنده‌خلاص. »

این تنها کوشش اوبرای بدنیا آوردن‌بچه‌ای‌بود که نمیخواست بیاید واینهمه‌آدم رامنتظر گذاشته بود . یکی از منتظران که شاید برادریا خواهراو بود ازشدت‌انتظار خوابش‌برده بودوروی‌حصیر‌پشت سرزائو خوابیده‌بود . دیگران‌ایستاده‌بودند. کاری نمیکردند ، بربر تماشامیکردند . یك‌صندوق تخته‌ای گوشهٔ اطاق بود که روی آن یك چراغ پایه‌بلندپت‌پت‌میکرد ، لولهٔ چراغ شکسته بودو باکاغذروزنامه وصله شده بود . توی‌تنها طاقچهٔ اطاق کماجدان سیاهی‌بایك کوزهٔ لب شکسته قرارداشت .دیوار اطاق‌کاهگلی‌بود وسقف‌تیرداشت. میان‌تیرها حصیر‌بود که زهوار دررفته‌بود امااز‌آنها گل‌نمیریخت . مهین میدید که‌خواهرش ، دست‌زائورا که دردست‌داشت ول کردو گفت: « پدرش درآمده» وبعدرو کرد بزنها وامرداد که ازاطاق‌بیرون بروندو سماور راهم‌آتش بکنند . زنهاجابجا شدنداما‌بیرون‌نرفتند . مهین‌ندانست‌زنی از کدام گوشه جلو آمد ، این‌زن‌قرآنی‌برسر گرفته‌بود. خودرا باکرم رسانیدو گفت : «قربونت‌بشوم سماور کجوبید؟» مهین کوزهٔ‌آب را از طاقچه‌برداشت . اکرم‌صابونی‌از کیفش‌درآورد . دراطاق‌راباز کردند.

صدای اذان‌مردی‌تمـام‌حیاط‌را پر کـرده بـود . اکـرم کلك اسفند وخشت جلو زائو را پرت کرد در حیـاط و بعـد مهین آب روی دستش ریخت . دستش را کـه خشك کـرد بـزنی کـه قرآن برسر داشت و بلند بلند دعا میخواند دستور داد : « دیالا این بچه روبلند کن ببینم.» زن‌نگاهی ببچه کرد و گفت : « بچم بدخومیشه. » مهین‌بچه‌را بغل‌زد . بوی‌تند قلیایی‌حالش‌را بهم‌زد . یکی‌اززنهاچراغ راازروی صندوق‌برداشت ومهین بچه راروی صندوق تقریباً رها کرد. همه‌جور بوئی دراطاق میآمد . اماهمین‌بوی قلیایی بود که حال مهین را بهم‌زد. نه بوی گوشت مانده ، نه بوی اسفند ، نه بوی زائو ، نـه بوی توتون ونه‌بوی پهن.

اکرم زائورا همانطور که نشسته بود روی حصیر خوابانید . هنوز کلمات قابله بگوش میرسید. «یا خضر ویا الیاس!» مهین برای این که عق نزند سرش‌را بلند کرد و کوشید تیرهای سقف‌را بشمارد اما تاریك بود .

باشارهٔ اکرم چراغ دستی‌اش را از کیفش درآورد و نورش را ببدن زائو که‌به‌پشت روی‌حصیر افتاده‌بود متوجه کرد. اکرم دستکش دست کرده‌بود. مامای‌ده ازجایش بلند شده‌بود وبدیوار تکیه داده‌بود. یکبار که مهین رویش‌را بر گرداند که عق‌نزند اورادید که نگاهش

درتاریکی برق‌زد. چه‌نگاهی ! نگاه پیر بجوان نبود. نگاه جاهل هم بدانا نبود . نگاه گرگ بود ببرهٔ جوان . اکرم عرق میریخت . انژکسیونی بزانوزدوبعددست گذاشت‌روی‌شکمش. فشارداد، یك‌فشار دورانی. وشکم‌زن زیردستش میلرزید. اکرم تقریباً وسط‌پاهای او که بازبود نشسته‌بود. روپوش سفید تنش بود . مهین نفهمید کی روپوش پوشیده بود. کارمهین نگهداشتن چراغ‌بود. دست کوچك خون‌آلودی ازمیان گودالی پرمویی بدرآمده بود. از گودی خون می‌چکید.مهین راترس برداشت. زن‌ها پچ‌پچ میکردند . مامای ده وخضر و الیاسش . میترسید بچه نیاید وتاصبح همان‌جاماندگار بشوند. نفهمید خواهرش چگونه بچه‌را گردانید. دید که دست بچه‌راتوزد وبجلوراند ، اماسعی میکرد نگاه‌نکند، در حالیکه همهٔزنها تماشا میکردند. حتی زنی که قرآن بسرداشت.. ومعجزه! هیچ‌نفهمید خواهرش چه کرد که یك‌تکهٔ کرك‌سیاه ازمیان همان گودالی هویداشد.شعبده‌بازی‌بود. وبعد دوباره دست گذاشت‌روی شکم‌زن وفشارداد، عجب‌فشاری میداد! وعجب‌عرقی میریخت وسرزن دادزد: «زوربده، نترس، زوربده» زن نا نداشت. گفت «یاجدهٔ سادات» اکرم گفت: «اگه زورندی خفه‌میشه‌ها!» وزن‌لبهایش را گاز گرفت .جورابهای قهوه‌ای وصله‌داری پایش بود . جورابها را پایین کشیده بودند وتامچ‌پایش آورده‌بودند .

وناگهان اکرم بیرون کشیدش. تکه گوشت دراز قرمزی‌را در هوا روی‌شکم مادر تکان‌تکان داد. پاهایش‌را گرفته بود. چقدر زشت بود. مادر سرش‌را ازروی حصیر کمی بلند کرده بود وتماشا میکرد. بچه که جیغ‌زد اکرم گذاشتش روی‌شکم مادرش ومادر خندید. انگار قلقلکش شد.

اکرم بلندشد. روپوش سفیدش غرق‌خون شده بود. حتی بلباس سیاه‌مهین‌هم قطره‌های خون‌چکیده بود. دست‌های اکرم تاآرنج‌خونی شده‌بود. زن‌قرآن‌بسرآمد ودست‌خونی اکرم‌را بوسید.

وقتی کار زائو وبچه تمام‌شد مهین کوزه‌را دوباره برداشت، اما دیگر یك‌قطره آب‌نداشت. اکرم پرسید: «دستمون‌رو کجا بشوریم؟» کسی متوجه آنهانبود. مرد گنده‌ای که دنبال قابله آمده‌بود دراطاق پیدایش شده‌بود وبچه‌را داده‌بودند دستش. مردببچه میخندید. زنها دورهم جمع شده بودند و سرهایشان‌را نزدیك‌هم آورده بودند. مهین یقین داشت که دربارهٔ حق‌القدم خواهرش مشورت میکنند. مثل‌اینکه طرف مشورت مامای‌ده بود که دستهایش‌را بدجوری تکان میداد. دردل گفت:«نبایدبگیره. من نمیگذارم.» عاقبت‌همان‌زن قرآن‌بسر بدادشان رسید و گفت میتوانند دستهایشان‌را درجوی آبی که ازجلوخانه می‌گذره‌بشویند، امادیگر قرآن‌برسر نداشت.

ازخانه‌بیرون آمدند. بسختی روی پا بندمیشدند. دست‌وصورتشان را که شستند کمی حالشان جا آمد، از آب سرد شبانگاه دل‌نمیکندند. کنارجوی نشستند. تنهابودند ودرجایی ناشناس. کنارجویی که نمی‌دانستند از کجامیآید و کجامیرود. اکرم چقدرخوشحال بود.میخندید. مهین بکوه نگاه کرد که هیولایی بودوبآسمان، که بکوه دست‌دوستی داده‌بود، اندیشید که ثمرهٔ‌عشق آن‌ها چیست؟ستاره‌هایی که‌میدرخشند؟ زمین که بارور میشود؟ درختها که میشکفند ؟ آبیکه درجوی زمزمه میکند؟ وبلندبا کرم که پایش‌را لخت کرده‌بود ودرجوی گذاشته بود گفت: «عشق‌را دیدی؟»

ـ آره

ـ چه‌جوری ؟

ـ در کلك پراسفند ، درخشت‌جلوزائودیدم . عشق . . .

مهین بلندشدو گفت : «نه . این‌ازنظریك آدم خسته است . در همان آغل کثیف منهم‌عشق‌رودیدم که شکفته‌شد. عشق‌رودرخندهٔ‌مادره وقتی توبچه‌رو گذاشتی روشکمش دیدم . درخندهٔ مرد .... »

وقتی‌خواستند مجدداًداخل خانه بشوند دررا بسته یافتند . بدر زدند.جوابی نیامد . بازدرزدند هیچ‌صدایی‌شنیده‌نشد. مثل‌اینکه تمام اهل‌خانه مرده‌بودند . هیچ‌صدایی حتی‌هیچ روشنایی بچشم نمیخورد .

سنگی برداشتند و دررا کوفتند اما احدی دررا بروی آنها باز نکرد. در آن‌دل‌شب ترس جانشانرا آکند. اکرم‌داد زد: «اقلا کیف مرا بدید.» جوابی نیامد. وبعد «بچه دردتون میخوره؟» این بار التماس کرد: «کارت اجازهٔ‌عبورمرور تو کیفه، اقلا کارت رو بدید.» وبازسکوت. فقط صدای دربود که درشب‌می‌پیچید، در کوه‌و کمر می‌پیچید. همین. هیچکس نیامد. مهین‌فریاد زد: «جون‌دختر تون رونجات داد، کیفش‌رو بدید.» وزدبگریه. صدای‌خودش میترسانیدش. خواهرش‌دست انداخت گردنش و گفت: «ولشون کن، بیچاره‌ن، ندیدی‌چه وضعی‌داشتن؟ باچه کهنه پاره‌هایی بچه‌روپوشوندیم؟»

راه‌افتادند، ازترس دندانهایشان بهم‌میخورد. پا گذاشتندبدو. میدویدند، میدویدند، میلغزیدند، پایشان بسنگ‌میخورد، تعادل‌خود راازدست میدادند، امامیدویدند. حالامیخواستند جان‌خودشانرا نجات بدهند. اکرم‌میگفت: «نترس، الان‌میرسیم.» اماهم‌خودش‌میدانست هم‌مهین، که دروغ‌میگوید. نه‌ستاره‌ها، نه‌سنگها، نه‌تیرهای‌تلگراف هیچکدام جم‌نمیخوردند، هیچکدام همدردی‌نمیکردند. عاقبت‌ازنفس افتادند. روی‌سنگی‌نشستند. اکرم گفت: «بیجهت‌میترسیم. کسی نیست که ماازش‌بترسیم.» مهین گفت: «اگه اون‌نره غول بیاد من از هول‌پس میفتم.» اکرم گفت: «نترس‌اونمیاد، ما که هرچی داشتیم

اونجا گذاشتیم . دیگه میاد چکنه؟» مهین گفت : « نه ! میاد ، میاد بلایی سرمامیاره . بله ، من چشمهایش را دیدم که مثل چشم لاشخور میدرخشید . »

بازپا گذاشتندبدو . فقطصدای پای آنهابود که درشب پخش میشد وبیصدایی رادرهم‌می‌شکست . داشتندباولین باغ‌میرسیدند کـه صدای نکره‌ای فریاد زد . « ایست ، تکان‌نخور ! »مهین گفت : « خواهردیدی اومد ؟ نگفتم میاد ؟ » وروی‌زمین‌نشست . اکرم کنارش‌ایستاد ، نور چراغی‌بآنهامتوجه‌شد.دونفر بودند.مهین‌خوشحال‌فریادزد:«شمایین؟»یك پاسبان‌بودویك‌دژبان.دژبان گفت:«یالاجلو بیفتین،اینوقت‌شب‌اینجاچکار میکنین؟»اکرم‌توضیح‌داد:«من‌قابلهٔ‌شهرم.»وتمام‌جریان‌را گفت. دژبان گفت: «توبایس‌کارت‌داشته‌باشی،کارتت کو؟» اکرم گفت: «مگرنه گفتم که‌کارت و کیف وچراغ وخلاصه دار وندارمان راآنهاضبط کردند؟» دژبان زد بخنده اما پاسبان ساکت بود . دیگر بدرخانهٔ خودشان رسیده‌بودند. مهین گفت: «اینجاها، این‌حونه‌ماس. توباید مارو بشناسی. ما عزاداریم ، می‌بینی که لباس‌سیاه تنمون‌هست، برادرمون‌هم افسره، بگذار بریم ، مادرمون از هول و هراس تا صبح پس میفته . »

دژبان گفت : «بیایید اینارو بافسر نگهبان بگیـد. بمن ربطی

نداره . بمن گفتن هر کی رو دیدی بیارش.» پاسبان مردد بود اما از دژبان میترسید .

از فلکهٔ زند گذشتند. خیابان وسیع زند را بامغازه‌های بسته‌اش پشت‌سر گذاشتند. پاسبان ساکت‌بود و دنبال آنها میآمد. دژبان گاهی جلو و گاهی شانه بشانه‌شان‌میآمد و پشت سرهم حرف میزد میگفت : « شما سومین مشتری هستید که بتورمان خورده‌اید» وبعد گفت : « تاصبح نگهتون میدارن . » وبعد خودمانی‌تر شد:«راستشو بگید ، کجابودین؟ اگه راستشوبگین و بما هم چیزی بماسه،میزارم برین.» و چشمکی‌زد. پاسبان سرش‌داد زد و این اولین‌باری بود که پاسبان حرف‌میزد: «خجالت‌بکش ، خدا بیامرزه پدرشون‌را.. »

دژبان پرسید: «یعنی راس میگن؟ »

ـ البته که راس‌میگن،مگه لباس‌سیاهو تنشون‌نمی‌بینی ؟

ـ من اینا سرم‌نمیشه ، یا بایس‌کارت داشته‌باشن،یا میباس‌بیان حساب‌و کتاب پس بدن .

در کلانتری آنهارا شناختند.افسر نگهبان‌دستور‌چای‌داد که‌نیاوردند‌و وقتی‌جریان‌واقعه‌را تعریف کردند دستمالی‌ازجیب‌درآورد‌و‌چشمهایش را پاك کرد.بدژبان‌هم یك‌سیلی‌زد و اکرم‌نگذاشت‌دومی‌را بزند.مهین فکر کرد که:«اگه‌جای‌افسرنگهبان‌بودم..زیرلگدخردش میکردم .»

همیشه ازعشق حرف میزد اما درآنموقع دلش ازعشق وهمدردی بدجوری خالی‌شده بود.

با درشکه بخانه رساندندشان . وارد خانه که شدند مادرشان کنار باغچه روی‌زمین نشسته‌بود و گریه‌میکرد. برادرلباسش راپوشیده بود و این‌بار چادرنماز مادررا بسر بسته بود داشت زین روی اسب میگذاشت. چشمش بآنها که افتاد گردن اسب‌را نوازش کرد.مادرپاشد آنهارا دربغل گرفت. چه اشکی میریخت !

***

هنوز مهین ملافه‌را رویش نکشیده بود که باز زنك در بصدا درآمد. اسب برادرشیهه کشید.خروسهای همسایه‌ها ازدوردست‌شروع کرده‌بودند بخواندن.آیا بیوقت میخواندند یا سحرفرا رسیده بود ؟ وباززنك در. کسی‌یکنفس زنك‌میزد. خودرابدر کوچه رساندو دررا بروی زنی خوش‌سروضع بانوکرخوش قیافه‌ای باز کرد. زن‌حتی‌سلام کرد ونوکر کلاهش رادردست گرفته بود زن گفت :«آمده‌ایم دنبال خانم‌دکتر . از منزل آقای . . . آمده‌ایم نسرین‌خانم‌بازافتاده‌روخون و دیگه بیحال‌شده، اگه‌بموقع‌نرسن میسپاره . . . »

# مدل

فریده خانم پشت میزش نشست . شاگردها هم نشستند . ببخاری کلاس نگاه کرد که ازحرارت گل انداخته بود. گفت : «بخاری رو بدجوری گرم کرده‌اید .» قاسم، پسری که‌ته کلاس نشسته بود جواب‌داد « سردمونه خانم » فریده‌خانم گفت : «اما اگر بتر که ... » وبعد گفت « قاسم خودت بیا نفتش‌رو میزون کن . » قاسم ازته کلاس آمد . لاغر ودراز بود وپشت لبش تازه سبزشده‌بود. نفت رامیزان کرد . همانجا ایستاد ودستها را گرفت روببخاری .

فریده خانم گفت :«دیگه گرم‌شدی بروبنشین ، میخوام دیکته بگم . » قاسم‌رفت . سلانه ، سلانه .

دخترها ردیف جلونشسته‌بودند وپسرها پشت سرشان . دو سال بود مدرسه بازشده بود ونقاش ومجسمه ساز تربیت میکرد .

ارشد کلاس کتاب فرانسه را گذاشت جلوفریده خانم که کتاب

را باز کرد و شروع کرد بدیکته گفتن . صدای قلمها را می شنید .
لیلی اولین نفرردیف دخترها بر گشت وبپسری که درست پشت‌سرش
نشسته بود نگاه کرد ، پسر موی مجعد بریانتین زده ـ سبیل نازك و
صورت پر از لك‌مك داشت · پسررا دید که بلیلی خندید ، باچشمهای
درخشان وصورت‌شکفته .

آقای مدیر سرنزده آمدتو .شا گردان باسروصدا پاشدند.فریده
خانم هم‌بلند شد . آقای‌مدیر یك‌کارت پستال را روبشا گردها گرفت‌و
پرسید : « مال کیه ؟ » فریده خانم چشمش افتاد بمنصور ، پسری که
پشت سرلیلی‌نشسته‌بود ،باصورت شکفته وچشمهای درخشان . منصور
سرش‌را انداخت‌زیر . شا گردها سا کت‌بودند .مدیرداد زد که«پرسیدم
این‌کارت مال کیه ؟ میخواهید درمدرسه روهنوز بازنشده ببندند؟ سال
دیگه وا میدارم مدرسهٔ دخترونه رو جـدا کنند . اداره بد کرده که
براتون مدرسه باز کرده ؟ مشکل می‌بینم شما درس‌خون‌بشید .بیشتر-
تون دردرسهای ریاضی مدرسه‌های متوسطه‌ردشده‌اید . شماهم آقایون
همه‌تون ازنظام وظیفه دررفته‌اید . حالا که اینجا راهتون دادن‌،کاری
نکنید که‌یکی‌یکی بیرونتون کنم .»

کارت را روی میزفریده خانم گذاشت و گفت : « خانم خواهش
میکنم با خط پسرها مطابقه کنید ببینید کار کدو مشونه؟ » وازاطاق

بیرون رفت .

پچ‌پچ افتاد میان‌شاگردها . قاسم‌ازته کلاس گفت : «خانم‌جزوه هامون رو بیاریم ؟ »

فریده‌خانم نشست‌و گفت : «برای‌چه ؟»

ـ که‌خطهامون‌رو ببینید ؟

فریده خانم آرام گفت : « احتیاجی باینکار نیست . بفرمایید بنشینید . »

شاگردها نشستند . قاسم گفت : «خانم مابگیم ؟»

ـ چی‌بگی ؟

ـ بگیم کارت مال کیه ؟

فریده خانم مادرانه گفت: «نه‌جونم. کسی که‌ازتوسؤالی‌نکرده، بعلاوه بنظر خودت کارخوبیه که آدم‌درکار دیگران‌دخالت بکنه ؟ کار خوبیه که برفقاش نارو بزنه ؟ » قاسم هیچ نگفت . امـا شیطنت از قیافه‌اش رفته بود .

فریده خانم‌ازنو گفت : «پرسیدم‌کار خوبیه که‌آدم دیگرون‌رو خجالت‌بده ؟ جواب بده »

قاسم گفت.«خانم‌خودشماالان‌ماروخجالت دادین . باعث‌شدیداز خودمون بدمون‌بیاد .»

فریده‌خانم گفت . « ازاین‌خوشم میاد که بچهٔ با هوشی هستی . سعی کردم تورو راهنمائی کنم ؛ نه‌اینکه خجالتت بدهم ، ولی اگه نتونسته باشم، منهم‌از خودم بدم‌میاد . مواقعی‌است که همهٔ‌ماازخودمون متنفر میشیم ، ازندونم‌کاریهامون ، ازاینکه هوش‌وهواسمون‌رومتوجه کارهایی میکنیم که‌بمامربوط نیست، ازضعفهامون .تنفراز خودمیتونه محرك مابشه برای‌رفع این ضعف‌ها وندونم کاریها . حالا بنویسید . »

ضمن تکرار جمله‌های دیکته‌بکارت نگاه کرد. ووقتی آخرین جملهٔ‌دیکته را گفت دستورداد همان‌دیکته را ترجمه‌بکنند وبازرفت تونخ نقشهای‌کارت .روی کارت‌مردی لخت‌چهارزانو توی صحرا ، زیر یکدرخت بیدمجنون نشسته بود . مردلاغربود . مثل یك‌اسکلت.میشد دنده‌هایش راشمرد . اما موهای‌زیادی داشت که‌مثل شاخه‌های درخت درهم رفته‌بود روی‌سرمرد یك کفتر راحت نشسته بود . انگار لانهٔ خودش بود . یك‌شیر ، یك‌پلنك ، ویك‌ببر دوروبر مرد لمیده بودند . معلوم بود که مردمتصدی باع‌وحش نیست . اما وسط حیوانات وحشی خیلی راحت وبدون شلاق نشسته بود . یکزن شترسوار نزدیك مرد ایستاده بود . زن‌شبیه رقاصه‌های‌لبنانی بود ، باپیراهن حریر یخه باز تاسرناف وپستانهای گرد باندازهٔ‌پرتقال . زنك خیلی‌هم خوش مشرب بنظر میرسید . مرددرهمان‌حال‌نشسته لبش راپیش آورده بود که دست

زن‌را ببوسد . اما لبش بدست زن نمیرسید . زن سوار بود واو پیاده ونشسته . هر چه‌هم نقاش انگشتهای زن‌را دراز کشیده بود باز نتوانسته بود بلب مرد برساندش .

شاگردها سر گرم ترجمه بودند . فریده‌خانم بلیلی نگاه کرد . صورت لیلی طوری درهم بود که‌انگار معادلهٔ جبر حل میکرد ، نه ترجمهٔ چهار سطر دیکته از فرانسه بفارسی . بعد متوجه منصور شد . منصور مدادش را بدهن گذاشته بود وبجلو خیره‌شده بود . مثل اینکه همان معادله‌را درمغزش حل میکرد . بترجمه کاری نداشت . لیلی ومجنون کلاس بدجوری ترسیده بودند .

فریده خانم پشت‌کارت را اینطور خواند : « ای محبوب من لیلی ، دوستت میدارم خیلی . قربان چشمهای سیاه ولبهای برنگ گلت . ( من همانکه‌میدانی ) . »

فریده خانم اندیشید که : « از بینی ذکری نکرده است . » وباز بلیلی نگاه کرد . دماغ لیلی قشنگترین دماغهائی بود که‌بعمرش دیده‌بود یك دماغ سربالا که اگر خدا ساخته بود ، بعداز صاف کردن خط صریح دماغ ، روی نك آن ازپایین ببالا یواش انگشت گذاشته بود .

شاگردها یکی‌یکی ترجمه‌ها را آوردند وروی میز گذاشتند . دوزنك پیاپی زده شد وغالب شاگردها از کلاس بیرون رفتند . منصور

آخرین کسی بود که ورقه‌اش را آورد. گذاشت روی میز. فریده خانم همانطور که نشسته بود بورقهٔ منصور نگاه کرد که سفید بود. گفت: «تو که هیچی ننوشته‌ای ...»

منصور سر افکنده گفت: «نه خانم.»

فریده خانم مادرانه گفت: «عوض درس حاضر کردن لیلی ومجنون میخونی؟» منصور ساکت بود وبازنجیر طلایی که بگردن انداخته بود بازی میکرد. یك «الله» بزنجیر آویزان بود. فریده خانم بدلسوزی گفت. «خیلی گشتی تا یك کارت لیلی مجنون دار پیدا کردی؟»

ـ ما خانم؟ نه خانم ... ما...

فریده خانم بلندشد. ورقه‌ها وکارت راجمع کرد. با منصور از کلاس درآمدند. فریده خانم گفت: «نترس. ازاطمینانی که بمن میکنی پشیمون نمیشی.»

ـ میدونیم خانم. ـ و شکفتگی از صورتش رفته بود. انگار باد آمده بود و گل صورتش را خشك کرده بود.

فریده خانم از پله ها پایین آمد. صدای پای آقای «شکسته بندی» راشنید که ازپشت سراوعصازنان میآمد. «شکسته بندی» اسمی بود که شاگردها بمعلم تشریح هنری داده بودند.

فریده خانم کناررفت وبمعلم تشریح راه داد. مردی بود باموی

خاکستری ، گرد گچ برلباسش نشسته بود . باهم بطرف دفتر رفتند که اطاق مدیرهم بود . مدیر گوشی تلفن دستش بودوباشخص مهمی حرف‌میزد ، ضمن حرف زدن طوری خود را حرکت میداد که انگار میخواهد بلند شود وتعظیم بکند . صدایش اطاق‌راپر کرده بود. حتی جاوپای معلم ها پانشد . فریده خانم کارت را گذاشت روی میزمدیر ونشست . صدای مدیر بلند بود .

ـ قربان اجازه بفرمایید امسال هم زیرسایهٔ خودتان‌باشم .

ـ ...

ـ چشم قربان · فرمایش دیگری نیست. سایهٔ مبارك مستدام .

گوشی را بجایش گذاشت ورو کرد بفریده خانم :

ـ چی شد خانم ؟

ـ هیچی ، نتونسم پیدا بکنم .

مدیر برای معلم تشریح توضیح داد : « یکی از پسرها بلیلی کاغذمینویسه . تاحالا سه‌تا کاغذش‌رو گیر آوردیم . این آخرین کارتشه. البته اینهم توپاکت بود. شما ببرید سر کلاس، بلکه بتونید ازپسرـ هادرآریدکارکار کیه؟ هرچه گفتم پنبه‌و آتش...»

محمد آقا فراش مدرسه چای آورد . صورتش رنك کتش بود . قهوه‌ای‌چر کمرد. چای را گرفت‌جلومدیر که حرفش راناتمام گذاشته

بود وبعد جلو فریده خانم. فریده‌خانم قند درچای ریخت وپرسید:

ـ زنت بهتر شد؟

جواب محمدآقا آمد که: «بیچاره شدیم. امسال لباس هم‌ندادن. سرسیاه زمسون.»

فریده خانم گفت: «پرسیدم زنت بهتر شد؟»

ـ نه خانم. مگه بهترمی‌شه. بایس بره مریضخونه عمل بکنه. بچه ها روچه کنیم؟

صدای مدیر بلند شد که: «بازسردرددلت بازشد؟ چای یخ‌میکنه. بگیر جلو آقا.»

محمدآقا چای را گرفت جلومعلم تشریح واو پول خرد ریخت توی سینی.

محمدآقا گفت: «خداعمروعزتتون روزیاد بکنه. مابیچاره‌ایم. امسال لباس هم ندادن. سرسیاه زمسون.» بعدسینی چای را گذاشت روی یك صندلی. پولهای خرد را ریخت توی جیبش ورفت سربخاری.

مدیر پرسید: «مدل نیومده؟»

محمدآقا همانطور که مشغول وررفتن ببخاری بود گفت:

ـ نه خیر آقای رئیس. میادش. اونم بیچاره‌س. شب تاصبح نمی‌خوابه وتیرآهن ها وسیمانهای اداره‌رو میپاد. تازه‌ساختمون مدرسه هم

که تموم بشه بیکارش میکنن. خوبه وقتی که رفتیم تو ساختمون نو، یك فراشیی.. چیزی .. براش درس کنین. زرنگه. قوه وبنیه اش هم خوبه. بیس وچار ساعت فقط صبحها یه چرتی می‌خوابه وبعد میاد اینجا مدل می‌شه.»

مردی بشتاب ازسرسرا گذشت ورو بپلکان رفت. صدای پایش شنیده میشد. دست مدیررفت بطرف زنك. معلم تشریح گفت: «یك دقیقه صبر کنید. هنوزلخت‌نشده.»

زنی تو آمد. با موهای فلفل نمکی و بدون آرایش. جلو میز مدیرایستاد:

ـ سلام.

مدیرپرسید: «فرمایشی داشتید؟»

زن گفت: «خودتون خواسته بودید.» دندانهای جلوش انگار شکسته بود. لبه های دندان پریده بود.

ـ بفرمائید بنشینند. اسم سرکار؟

زن روی صندلی کنار فریده خانم نشست. گفت: «من مادر لیلی هستم.»

مدیرسینه‌اش را صاف کرد. کلیدی ازجیب درآورد. کشومیز راجلو کشید. سه‌پاکت که سرشان راباز کرده بودند درآورد، کارت

راازروی میز برداشت وروی پاکت‌ها گذاشت وروبطرف زن دراز کرد زن باصدای لرزانی پرسید: «مال‌منه؟»

ـ نه خیرمال دخترخانم سرکاره .

زن پاکت‌ها را بادست چپ گرفت . باهمان‌دست زیرورو کرد پشت‌کارت راخواند و رویش رانگاه کرد . اشك از چشمهایش روی عکس مرد کفتربسرافتاد . آشفته پرسید : « حالا من چه‌بایدبکنم؟»

مدیر گفت :«چه‌عرض کنم.نصیحتش کنید. بهش بگیدا گردست ازکارهایش برنداره از مدرسه بیرونش‌میکنن.»

زن‌آب دهنش را فروداد . مثل اینکه اشکش را خورد . گفت: «دست ازچه‌کاری آقای‌مدیر؟ یکی دیگه‌کاغذمینویسه ، یکی دیگه‌باید غرامت پس بده ؟»

زن کیفش را با ساعدراست بسینه فشرد . در کیفش رابادست چپ‌باز کرد . یك‌پاکت سیگاراشنو درآورد . گذاشت روی زانویش . در کیف را بست . سرپاکت اشنو بازبود ، یك سیگار بسختی بیرون کشید گذاشت بلبش. معلم تشریح بلندشد کبریت کشید وسیگارزن راروشن کرد.

دست مدیر بزنك‌رفت . دوزنك پیاپی زد تاشاگردان بروند سر کلاس. بعدیك‌تك زنگك هم زد. معلم تشریح ازدفتربیرون رفت.فریده

خانم‌هم بلندشد · مدیر گفت :« فریده خانم شماتشریف‌داشته باشید .» وبعد رو کرد بمحمدآقا که بصدای تك‌زنك تو آمده بود . گفت :« بگو لیلی بیاد .» وبزن رو کردو گفت :« اولین کاری که می کنید بدختر خانمتون نصیحت کنید پسره رومعرفی بکنه، وقتی‌دادم سرشو از ته تراشیدن عاشقی ازیادش میره »

زن گفت : « من‌هر گزهمچین نصیحتی بدخترم‌نمی کنم.»

– چشمم روشن . معلومه دیگه . مادر اینطوری ، دخترهم‌ازین بهتر نمیشه .

زن خشمگین گفت : « من ؟ من بااین مو های سفید چطوری میتونم باشم ؟ من بدبخت‌باسه‌تا بچه که بی‌پدر بزرگ می کنم.خودم معلمم‌آقا . شما بچه‌حق بمن اینطورحرف میزنید ؟»

لیلی توآمد . بارنك پریده . مادرپاشد . یك کلمه بدخترحرف نزد. نگاه هم‌نکرد . سیگارراانداخت زمین وروی آن پا کشید . در ایوان‌را که بدفتربازمی‌شد بادست چپ‌باز کرد ورفت توی‌ایوان.لیلی جلومیز مدیرایستاده بود . سرش رازیرانداخته بود.فریده خانم دنبال مادربایوان رفت . زن دست‌چپش را گذاشته بود روی نردهٔ ایوان . چشمهایش قرمزبود . مژه‌هایش رابهم زد ویك اشك‌چکید . ازفریده خانم پرسید: « یعنی من با این مو های سفید این کاره‌ام ؟ » صدایش

میلرزید.

فریده‌خانم دست‌پیش‌برد که دست‌زن رابگیرد. زن‌دست‌راستش راعقب کشید.

فریده خانم گفت: «حالابفرماییدتو. خودتون که معلمید. می دونید که مدیر ومعلم باید مواظب بچه‌های مردم‌باشن.»

زن‌پرسید: «بدخترم جاسوسی‌یاد بدم که همکلاسیشو لوبده؟ من‌خانم معلم‌قرآن وشرعیاتم. بمن‌میگن‌خانم قرائت. ازبرکت کلام خدایه لقمه نون درمیارم.» و گریان اضافه کرد که: «طاقت همه‌چیز رودارم، غیرازرسوائی.»

فریده‌خانم یك‌دستمال‌کاغذی از کیفش‌درآورد و داد‌به‌زن. زن دستمال‌را بادست چپ گرفت. اشکش راپاك کردو گفت. «بی آبرو شدم.»

- خانم طوری که نشده. بدختر شماکاغذ نوشته‌اند. باو چه مربوطه؟ خوب‌اینهاجوانند. درسیاست که دخالت‌نکنند، عاشق‌هم که نشوند. پس‌چه کار بکنند؟»

- درس‌بخونن خانم. شماجوانید. نمیدونید چقدر برای مادر سخته که بدخترش لکه بچسبونن.

فریده‌خانم گفت: «الان‌صحبت‌ازلکه نیست که. اتفاق کوچکی

افتاده . نمیدونم چرا هم‌شما وهم آقای‌مدیر این اتفاق کوچك‌رو انقدر بزرك می کنید . شجاعت‌داشته باشید .»

زن گفت : «شجاعت ؟ ای خانم وقتی‌پای‌اولاد درکاره شجاعت آدم تموم میشه . این دست منو میبینید ؟ » ودست‌راستش را نشان داد که یك قوز بزرك‌روی‌مچش بر آمده بود وپرسید : «میدونیدچرا اشکسته؟ پارسال‌همین‌موقع‌بود . رتبه‌های همه‌رودادن غیر ازرتبهٔ من . منهم‌رفتم خوابیدم جلوماشین‌وزیر فرهنك . شوفروزیر روشن کرد ووقتی‌متوجه من‌شد که کار ازکار گذشته بود .یك‌دست من‌شکسته بود . وزیر فرهنك ازماشین پرید بیرون . من‌بادست‌شکستهٔ‌خون‌آلود گفتم : جناب‌وزیر چرا بمن رتبه ندادین ؟ بهمه‌دادین غیر از بمن؟وازدرد‌نزدیك‌بود‌بیهوش بشم . اما خود مو خوب گرفتم . باور کنید همونموقع معاون و رئیس کار گزینی روخواست و دستورداد بکار من رسیدگی بکنن . درسته که هنوز نتونسه‌ام پول‌معالجهٔ دستمو ازبیمهٔ فرهنگیان‌بگیرم، امارتبه رو گرفتم آدم‌هر کاری میکنه‌برا اولادمیکنه‌خانم. اما اگه دخترم بخواد رسوایی باربیاره . . .» وباز اشك ازچشمش لغزید .

فریده‌خانم گفت : «غصه نخورید . دخترتون رسوائی‌بار نمیاره. من پسره‌رو میشناسم . باهاش حرف‌میزنم اماالبته‌لوش‌نمیدم .»

باهم‌بدفتر‌رفتند . لیلی همانطور‌سر افکنده‌جلومیز‌مدیر ایستاده

بود. ودوپسر، قاسم واحمد، کنار لیلی ایستاده بودند. احمد کوتاه و چاق بودوعینک داشت. صدای لیلی آمد که: «آقاچند بار بگم؟ باور کنیدنمیشناسم. بمن دو تا کاغذ نوشته ولی نمیدونم کیه؟ امضا که نداره ..»

مدیر رو کرد بقاسم و گفت: «تو بگو ببینم؟»

نگاه قاسم افتادبچشم فریده خانم که نگاهش خیره‌درچشم او بود. من‌من کرد: «مانمیدونیم آقا. کی گفت‌ما میدونیم؟»

احمددر کلام قاسم دویدو گفت: «آقا مابگیم؟»مدیر باسر اشاره کرد که بگوید: «آقا، همه خیال‌میکنن منصور خاطرخواه‌لیلی شده ولی منصور رفیق خودمونه‌آقا، بمامیگه. بنظر من مهدیه که این کاغذارو مینویسه. ماخودمون‌شنیدیم سر کلاس خانم آکسان تیگور مهدی بلیلی گفت، عزیزجون؛ ولیلی‌هم خندید.»

مدیرداد زد‌سر کلاس کی؟ احمق گوساله..

فریده خانم‌خالت کرد: «مقصودش‌سر کلاس‌منه. امامن‌چیزی نشنیدم.»

احمد گفت: ــ آقاما خودمون شنیدیم...

وصدای قاسم درآمد که: ــ خپله تودیگه خفه‌شو.

فریده‌خانم گفت: ــ آقای‌مدیر بهتره شاگردها برندسر کلاس ــ

مدیر گفت : «تااینموضوع حل نشه ، نمیگذارم کسی سر کلاس بره . اگرشماخودتون میدونید ونمی گید بنظرمن حس همکاری ندارید خانم .»

فریده خانم گفت : «آقای مدیر ، لیلی بمن قول میده که ازاین ببعد بحرف من گوش بده وهر کاغذی که بهش رسید بیاره بده بمن . نـه لیلی جان ؟ »

لیلی زدبگریه و گفت : «چرا خانم.»

فریده خانم گفت : «حالابریدسر کلاس . . .»

ازمادر لیلی خداحافظی کرد که روی یك صندلی وارفته بود و با لیلی از دفتر بیرون رفتند . لیلی گریه میکرد ، ازپله ها که بالا میرفتند گفت : «خانم ، یاك بار تریاك خوردم از مدرسه شهباز بیرونم کردن . دیگه نذارید ازاینجاهم بیرونم کنن . . .»

ـ گریه نکن جونم. تامن تو این مدرسه هستم هیچکس تو رو بیرون نمیکنه .

لیلی چشمش را باپشت دستش پاك کردو گفت : «تو مریضخونه خونم رو عوض کردن . بنظرم این فکرها که بسرم میزنه ازاینه که خونم مال خودم نیس . لابدمن دیگه خودم نیستم .»

ـ مگر چه فکرها بسرت میزنه ؟

لیلی گفت: «همینکه خیال میکنم اگه نبینمش ازغصه هلاك میشم.»

ـ کی رو ؟ منصور رو ؟

باهم سر کلاس رفتند ، شاگردها بلندشدند . منصور غمگین بلیلی نگاه کرد ولیلی باچشمهای قرمزسرجایش نشست .

***

زنك تفریح روز بعدفریده خانم بدفتر آمد. معلم تشریح چای میخورد ومحمدآقاباسینی چای کنار او ایستاده بود : « . . . امسال لباس هم ندادن سرسیاه زمسون .»

فریده خانم نشست . چای خودرا که برمیداشت پرسید : «آقای مدیر نیامده اند ؟»

محمدآقا گفت : «چرا بالاهستند .» سینی را گذاشت روی صندلی ورفت سر بخاری .

صدای مدیر ازسرپلکان شنیده شد که دادزد . «محمد!» ومحمدآقا بیرون رفت .

فریده خانم ازمعلم تشریح پرسید :«باز خبری شده ؟»

ـ نه . قضیه سرهمون کارت دیروزی است . آقای مدیرداره خط پسرهارو باخط پشت کارت تطبیق می کنه .

فریده خانم گفت: ـ حالا عیبی داره یك پسر بیك دختر کاغذ بنویسه ؟

ـ تعریفی هم‌نداره. آخر اینجا مدرسهٔ مختلطاست. اگر تومدرسه مختلط از این سر و صداها بلند بشه، درش را می‌بندند.

فریده‌خانم گفت: «ولی عشق قویتر ازاینه که بشودباخط تطبیق کردن و سرتراشیدن جلوش‌رو گرفت.»

معلم‌تشریح گفت: «آخر اینها که‌عشق نیست‌هوس‌جوونیه.»

وفریده‌خانم گفت: «همون هوس‌جوانی‌هم... بدیش‌اینه که‌عشق و هوس وقتی بسراغ آدم میاد که آدم باید خودشو بسازه. آدمهائی خوشبختند که عشق به‌موقع بسراغشون بیاد. یعنی‌وقتی‌بیاد که کاری برای‌خودشان‌در‌این‌دنیا کرده‌باشند. کاش‌اختراعی‌میکردن که نیروی جوانی‌باعشق فلج نشه.»

معلم تشریح خندیدو گفت: «این دشمنی باما پیرمردهاست. نه خانم. دستم‌بدامن‌تان، اگر آدم‌بسن وسال من‌عاشق بشه‌مسخرهٔ خاص وعام که میشه هیچی، پدرخودش هم‌درمیآد.» وفیلسوفانه اضافه کرد: «عشق‌باجوانی‌خوبه. همانطور که‌عطر با گل‌تازه شکفته ـ منتهی نباید مثل‌آفت بجان گل افتاد وآنقدر دست مالیش کردتاپژمرده بشه.»

آقای مدیر خشمگین توآمد وپشت میزش نشست. معلمها پا شدند. بعدلیلی توآمد وجلومیز مدیر ایستاد.

مدیر دسته کلیدی از کشو میز درآورد. رفت سر قفسهٔ گوشهٔ اطاق، درقفسه‌را باز کرد وپرونده‌های شاگردها را زیر ورو کرد یك

پروندهٔ آبی ازمیان آنها بیرون کشید بجای خودش برگشت. نشست پرونده را گذاشت روی میزجلو لیلی و گفت:

ـ این‌هم مدارکت! باید رسید بدی.

فریده خانم ازهمانجا که‌نشسته بودپرسید : «آقای‌مدیر مگر لیلی میخواد ازاین‌مدرسه بره؟ »

ـ نه‌خیر خانم . خودم‌بیرونش‌میکنم.

آقای شکسته‌بندی دخالت کرد:« خودتون که‌نمی‌تونید . باید شورای معلمین تشکیل بدین ومعلمها تصمیم بگیرند.»

آقای مدیر سیگاری از قوطی سیگار روی میز برداشت. باتیغ ژیلت نصفش کرد . زه سرچوب سیگار و گفت : « بعد باطلاع شورا میرسونم.»

چوب سیگاررا بدهن گذاشت ودستش‌رفت بطرف زنگ .دوتا زنگ پی‌ـاپی زد و گفت: « خواهش میکنم شما تشریف ببرید سر کلاس . »

فریده خانم همانطور که نشسته بود گفت: « من سر کلاس نمیرم . »

لیلی ایستاده بود. بفریده خانم نگاه کرد وبعدنگاهش معلم تشریح را بدرقه کرد که از دفتر بیرون رفت . معلم نقاشی ، مردی

با روپوش پراز لکهٔ‌رنگ وروغن، موهای آشفته، وعینك ذره‌بینی تو آمد. ازمدیر پرسید : «مدل‌نیامده ؟»

مدیر گفت: «هنوز نیامده .» سر سری گفت وبازرو کرد بلیلی:

-چرا معطلی ؟ رسید بده دیگه. همینطور وایساده !

معلم نقاشی کنار فریده‌خانم نشست. پرسید. «چی‌شده ؟ »

- هیچی. قضیهٔ دیوان بلخه .

مدیر پکی بسیگار زد و بسرفه افتاد . پرسید : - یعنی چی ؟

فریده خانم آهسته بمعلم نقاشی گفت : « خو شبختانه آهنگر و مسگر رو ازهم نمیکنه .»

مدیر ناگهان عصبانی شد، دادزد : «چی‌میگید فریده خانم ؟ شماشا گردهارو تحریك میکنید. حس‌همکاری ندارید خانم . خیال میکنید من‌برای‌چی اینجا نشسته‌ام؟ برای‌تماشا ؟»

مردی بعجله از سرسرا گذشت . صدای پایش ازپلکان شنیده میشد. معلم‌نقاشی گفت : «خوب‌من برم. مدل‌آمد. ولی ازحرفهای شما که سردرنیاوردم .»

مدیر باآرامش حیرت‌آوری گفت: «فریده‌خانم شماهم‌بفرمایید برید سر کلاس.»

فریده‌خانم بلندشد. گفت:«من‌بشرطی سر کلاس میرم که اجازه

بدید لیلی هم با من بیاد . آقای مدیر شما نمی تونین یك دختر رو از مدرسه بیرون کنین باین گناه که یك پسر بهش کاغذ نوشته . بیا لیلی ...»

لیلی مردد بود و نگاهش ازفریده خانم بمدیر لغزید . گفت : «وقتی آقای مدیر بگن برو . من باید برم . چاره ای ندارم . » و زد بگریه .

فریده‌خانم ازدفتر بیرون رفت. بسرسرای طبقهٔ دوم که رسید پشت‌در آتلیه‌ایستاد. بدرزد وداخل‌شد، دخترهاوپسرها پشت‌سه پایه‌ها نقاشی‌میکردند. مدل‌غیراز یك شلوارشنای‌سرمه‌ای چیزی بتن‌نداشت. روی چهارپایه‌نشسته‌بود. پشت‌سرش‌یك‌پردهٔ سیاه‌سرتاسری آویخته‌بود، حالت‌خاصی‌بخود نگرفته‌بود، شل‌و ول وبیحال نشسته‌بود ، شانهٔ پهن وسینهٔ پرموداشت ؛ انگشتهای پایش‌عجب بزرگ بود، اما چشمهایش کوچك بود ،شایدهم ازخستگی چشمهایش درست بازنبود. رویهمرفته «بدن‌لختی»بود که فرقی با«طبیعت‌بیجان»نداشت. کار گاه نقاشی گرم بود . فریده خانم‌رفت نزدیك‌معلم نقاشی که‌داشت‌درطرح دختری‌دست میبرد. گفت: «اجازه میدین؟» نگاهی‌بطرح دختر کرد و گردش کنان خودرا بمنصوررساند که خطهای کج‌ومعوجی روی بوم کشیده بود ،

مرد رالاغر ومجنون وارديده بود وپردهٔ سیاه‌را قرمزنشان داده بود.

آهسته‌بمنصور گفت:«لیلی‌رو میخوان بیرون کنن.»

منصور تخته شستی‌را گذاشت روی‌چهار پایه اش‌وپرسید :« شما بگید چکار بکنم فریده‌خانم؟» فریده‌خانم نگاهی بمدل انداخت که سرش بجلوخم شده بود. گفت: «شاید تا حالا رفته باشه.» منصور قلم مورا انداخت روی‌زمین‌و گفت : «من انداختمش تواین‌دردسر.» وازدر کار گاه بشتاب بیرون‌رفت. فریده خانم بر گشت نزدیك معلم نقاشی. گفت:«ازمن اجازه گرفت‌ورفت.»

معلم نقاشی قلم‌مورادررنك سیاه‌زد وحدموهارا درطرح دختری که کنارش ایستاده بودمشخص کردوپرسید:«مگر کسی‌رفت؟»

فریده خانم‌رفت سر کلاس خودش که رو بروی کار گاه نقاشی بود. شا گردهای سال‌دوم‌قرائت‌فرانسه‌داشتند. کتاب‌را باز کرد. منیژه قسمت آخرداستان « بزآقای سو گن» راخواند و ترجمه کرد.صدایش آرام وغم انگیزبود: «امید نداشت گر گ‌را بکشد. هیچ‌بزی‌بعمرش هیچ گر گی‌را ندریده.فقط میخواست ببیند مثل‌آن بزدیگر... میتواند تاصبح‌مقاومت بکند؟»

فریده‌خانم حوصلهٔ بزآقای‌سو گن رانداشت.دردنیای اطراف

خودش آدمهائی بودند درمانده‌تر از این بزویاهر بز دیگری که‌در این دنیا بدام گرگ افتاده. صدای‌منیژه‌را می‌شنید: «ستاره‌ها یکی یکی خاموش‌شدند. «بلانکت» ضربه‌های شاخش را افزون کرده و گرگ نیش دندان‌هارا... روشنی رنگ پریده ای در افق هویدا شد. صدای خروسی‌ازقلعه بگوش رسید. بز بیچاره گفت: «آخر!» وروی زمین دراز..»

فریده خانم‌صدای دری‌را که‌بازشد وباسروصدابسته شدشنید. صدای پای‌شتابزده‌ای آمد که ازپله‌ها پایین میرفت. بعدوباره درباز شد و صدای هیاهو. خنده. جیغ وصدای‌پاهای عده‌ٔزیادی. شاگردهای سال‌دوم منتظر اجازهٔ فریده‌خانم نشدند. بلند شدند واز کلاس بیرون ریختند. فریده‌خانم هم از کلاس در آمد شاگردهای آتلیه را دید که‌باروپوشهای رنگ‌وروغنی ازپله‌ها پایین‌میروند. شاگردهای سال دوم بدنبال آنها رفتند. فریده‌خانم بکارگاه‌نقاشی رفت. معلم نقاشی‌را دید که‌روی‌چهارپایه‌ای‌نشسته، عینکش‌راپاک‌میکند. غیرازاوهیچکس دراطاق نبود. پرسید: «چه‌شد؟»

معلم نقاشی عینکش‌را بچشم گذاشت وخندید. گفت:

ـ می‌خواستی چه‌بشود؟ یك مردلخت توی یك اطاق گرم ومیان اینهمه دخترقرتی! لابدمی‌خواستی بیایدیخهٔ‌یکیشون‌روهم‌بگیره.

فریده‌خانم گفت : «بیچاره شب پاست . تاصبح نمیخوابه. اطاق‌رو هم‌بدجوری گرم‌میکنید»

معلم نقاشی همانطور که نشسته بود گفت: «آخر بایدلخت بشود. اگر گرم نکنیم که‌سرما میخوره.»

فریده‌خانم پشت پنجره رفت و بحیاط مدرسه نظر انداخت. مدل بدم در خروجی رسیده‌بود . هنوز لخت بود و کوشش میکرد که در را باز بکند. محمدآقا یك کت و شلوار روی یك‌دستش انداخته‌بود ودر دست دیگر کفش و چیزهای دیگر داشت و دنبال‌او میدوید . از دور بقبا آرخالقی‌ها شبیه بود . وقتی بمدل رسید چیزی باو گفت . مدل دستهایش را درهوا تکان‌داد. محمدآقا دستش را گرفت و کشید. مدل با دست زد بسینهٔ محمدآقا. چندتا پسر بحیاط مدرسه آمدند و بطرف آنها دویدند. باز مدل رفت بسراغ در خروجی .

نظر فریده‌خانم جلب‌شد بآقای شکسته‌بندی که بامنصور بحیاط آمدند. پیرمرد دست گذاشته بود روی شانهٔ جوان ، باهم آمدند و بی‌توجه بمدل کنار حوض‌بزرگ مدرسه ایستادند. منصور سرش را پایین انداخته‌بود، مثل کسیکه بخواهد آجرهارا بشمارد. معلم‌تشریح هنری آرام ایستاده بود، دستش‌را ازروی شانهٔ منصور برداشت وهردو دست را کرد در جیب شلوارش . منصور در جیب هایش عقب چیزی

میگشت که نمی‌جست.

فریده‌خانم و معلم‌نقاشی ازپله‌ها پایین آمدند. عده‌ای پسر و دختر درراهرو دور قاسم جمع شده بودند. منیژه دختری که داستان بزآقای سوگن‌را باصدای غم‌انگیز خوانده‌بود میپرسید: «من‌نمیفهمم چه عیبی داره مدل خوابش ببره وبعد بیدارش بکنن؟» قاسم خندید و گفت: «اگه دخترا بیدارش کنن و سربسرش بگذارن...» فریده‌خانم را ندیده‌بود، چشمش که باو افتاد حرفش‌را ناتمام گذاشت.

فریده‌خانم و معلم نقاشی وارد دفتر شدند. دفتر شلوغ بود و مدیر پشت میزش ایستاده‌بود. درمانده مینمود. چشمش بمعلم نقاشی که افتاد دادزد: «آقای‌محترم این‌چه‌جور کلاس اداره کردنه؟آخرین کسی که...»

فریده‌خانم بدادوفریاد مدیر گوش نداد. رفت سراغ لیلی که کنار بخاری نشسته‌بود. لیلی بلندشد. چشمها ونك دماغش قرمز بود. فریده‌خانم پرسید: «کارت چی‌شد؟»

ـ فریده‌خانم چی‌شده که همه هی میان و میرن؟ چرا آقای‌مدیر هر که میاد تو میپرن بهش؟ مدل‌رو بچه‌ها گرفتن زدن؟

ـ نه جونم. ازکار خودت بگو. چطورشد که نرفتی؟

ـ کار من؟

لیلی خندید و ادامه‌داد: « بیچاره منصور همهٔ تقصیرا رو گردن گرفت. میدونسم پسرمهربونیه . آقای شکسته بندی .. آقای تشریح هم رفته‌بودن‌دفتر. آئین‌نامهٔ‌مدرسه‌رو پیدا کرده‌بودن. آوردن گذاشتن جلو آقای مدیر . ضامن هردومـون هم شدن ... البته بنـا شد تعهد کتبی بدیم . چون شلوغ شدآقای مدیرزود قبول کردن.. »

# یك زن با مردها

از پله‌ها پایین آمدند و آنجا که بلم‌ها بسته بود ایستادند. مرد بلم رنگ رفته‌ای را انتخاب کرد و پا در آن گذاشت. بلم تکان خورد. در آب فروتر رفت. و دست زنرا گرفت که می‌ترسید یا تظاهر بترس میکرد. زن دولا شد. با احتیاط وارد بلم شد روی متکای کثیفی آن گوشه که بمرداب بود، نشست. کف بلم تر بود و بوی ماهی بدماغ میخورد و مرد میدانست که زن پرخاش خواهد کرد: «چرا یك بلم حسابی کرایه نکردی؟ مگر بلم قحطی بود؟» مرد همانطور که وسط بلم ایستاده بود، دست در جیبش کرد. یك اسکناس در آورد و داد بصاحب بلم و گفت: «تا یکساعت دیگه برمیگردیم.» صاحب بلم گفت: «تا یك ساعت دیگه دریا طیفون میشه. شوره مه می بنده. دوقدمی رو آدم نمی بینه.» مرد هیچ نگفت، وسط بلم نشست و پاروها را در دست گرفت.

مرداب از بلم‌های جورواجور، بزرگ و کوچك، کهنه ونو که

بیشتر رنگ آبی خورده بود موج میزد. غروب یکی ازروزهای اواخر فروردین بود و هوا خنکی مطبوعی داشت. مه کمرنگی مرداب راپوشانده بود، اما هنوزهوا تاریك ومه غلیظ نشده بود. بلم آهسته از کنار بولوار رد میشد . بلم‌های دیگر بی‌پروا از کنارش می گذشتند و گاهی بآن میخوردند و زن جیغ میکشید . ماهیگیرانی که سرراهشان بودند بمرد قرمیزدند و میخواستند احتیاط کند که بلم بدامشان نگیرد . جابجا کدوهای مخصوص دام‌های ماهیگیری با بی‌تکلیفی روی آب کج و راست میشدند ولی ازجا تکان نمیخوردند. بلم نزدیك فارها که رسید هوا تاریك شده بود. نورافکن‌های فار و چراغ‌های کنارهٔ مرداب انزلی روشن شده بود. اما مه غلیظی چراغ‌های کناره را فرا گرفته بود . چراغها ازدور مثل چشمهای تار، کدر بودند و بزحمت برابر خود را روشن می کردند. بایك نگاه بکناره ، بنظر می آمد که انعکاس نور چراغها بصورت یکرشته ستارهٔ کور درسینهٔ آب فرو میروندو برمیآیند. موج آب ستاره‌ها را هزارتکه میکرد. درخود پخش میکرد. میشکست و بهم می آورد. غوغای بلم‌های ماهیگیرها کمتر شده بود وصدای جنجال و هیاهوی ماهیگیران ازدور شنیده میشد. بلم اکنون باشتاب سینهٔ امواج را میشکافت و جلومیرفت. چیزی نمانده بود که دردهنهٔ مرداب، دهنه‌ای که مرداب را بدریا می‌پیوست بیفتد . زن بیقید و بیخیال بامواج ،

بچراغ‌های کناره و بنورافکن‌های بزرگ فار نگاه‌میکرد و از این گردش باهمهٔ حقارت بلم راضی بنظرمیآمد. مرد ساکت و آرام در اندیشه‌ای دراز غرق‌شده‌بود و پارو میزد. ازدهنهٔ مرداب که ردشدند زن خمیازه‌ای کشید و گفت: «بر گردیم.» مرد گفت: «تو که دریا رو وقت شب ندیده‌ای. چنددقیقهٔ دیگه ماه درمیاد، میندازیم تو دریا و ازپلاژ سردرمیاریم.»

زن دیگر حرفی‌نزد. مدتهابود حرفی‌نداشتند باهم‌بزنند. حتی می‌ترسیدند باهم تنها بمانند. زن میترسید ادامهٔ حرفهایشان بآنجا بکشد که مرد هرچه دردل دارد بگوید. ومرد از گفتن آنچه در دل داشت بیم‌داشت. امازن‌لازم‌میدیدظاهراً شوهری‌داشته‌باشد ومردباهمهٔ تلاشی که می کرد و باهمهٔ غضب و کینه ای که احساس‌میکرد باز برده و اسیر زن‌بود.

مرد اندیشید که: «امروز باید هر طوری هست کاررو تموم بکنم. داستان بی‌آبروییم بهمه‌جا رسیده. مگرآدم چقدرتحمل‌داره؟» و بزن نگاه کرد که بیخیال نشسته‌بود و زمزمه میکرد: «دیلی‌دارم همدمی نام[1].. محرمی‌نام» باخود گفت: «کاش همانروز کلکت‌را کنده بودم. همان‌روز که‌روی‌تخت درازمثل مرده افتاده‌بودی وخودم‌معالجه

---

۱) ندارم

ات میکردم. اگر کمی سوبلمه در آب وصابون شستشو ریخته‌بودم... »
اما اینکاررا نکرده بود ، یادلش نیامده‌بود . فرق نمیکرد .

***

مادر و خواهر دکتر برای دیدار پسر و عروسشان برشت آمده بودند، چیزها دربارهٔ عروسشان شنیدند و دیدند که طاقت نیاوردند بیش از سه‌روز رشت بمانند. روز خداحافظی مادر گریه کرد. در گوش دکتر گفت : «غصه‌نخوز مادر، شاید اگه بچه‌دار بشه‌براه‌بیاد» و دکتر بفکر بچه افتاده‌بود. زن‌را بتهران برد . مریضخانه رفتند. عکس گرفتند . تجزیه‌ها کردند و آمپولها زدند و روزی که زن عزا گرفته‌بود که بزودی ازریخت خواهد افتاد ، مرد شادیها کرد و به پرخرجترین هوسهای زن تن‌درداد . زن‌هم بااو سرلطف آمد . ازاو تا توانست پول‌درآورد و بیک‌چشم بهم‌زدن پولهارا بامحصولات زیبایی این‌کارخانه و آن کارخانهٔ خارجی عوض کرد. لباسهای جور واجور بخیاطهای ایرانی‌وفرنگی سفارش‌داد . رشت که‌آمدند دکتر کاری‌هم درمریضخانه گرفت و شب اول‌ودوم و سوم زن‌وشوهر خوشحال‌بودند و باهم صمیمی . وقتی مرد ازمریضخانه یا مطب میآمد ، زن دیگر مثل همیشه بیگودی‌بسرش نبسته‌بود.حتی پیشواز مرد میآمدومیبوسیدش. دمپایی‌اش‌را میگذاشت جلو پایش. لباسهایش‌را خودش‌سرچوب‌لباسی

میزد. زن یك دفترچه درست کرده بود و ٤٠ تا اسم پسر و ٢٠ تا اسم دختر درآن نوشته بود و چه اسمهائی «طوفان.دریا.رعد.برق.صحرا...» اسمها را برای دکتر میخواند و میپرسید: «چطوره؟»

شب چهارم تلفون زنگ زد. مرد روزنامه میخواند، زن رفت پای تلفون. خانم بدرالسلطنه بود. دل دکتر توریخت. از خوش و بشهای زنش فهمید که همه چیز از نو تکرار خواهد شد. برنامهٔ همیشگی حفظش بود. میدانست که فرداخانم بدرالسلطنه بمطب خواهد آمد. ازضعف اعصاب وبیخوابی وسر گیجه وحالت اندوهی که شبها باو دست می‌دهد، شکایت خواهد کرد. بعد گریه خواهد کرد. بعد بادستمال اشکهایش را پاك خواهد کرد. بعد خواهد گفت: «خوب یك بیوه زن تنهادراین هوای لعنتی آخروعاقبتش چنونه.» وبعد خواهد گفت: «آقای دکتر عمه قزی نازنینم خیلی تنهاست. شما که وقت ندارید ببریدش گردش. اجازه بدید امشب یك تك پا بیاد پیش من. یکدست رمی سبك باهم بزنیم.» ودکتر بادانستن این مطلب که چه اجازه بدهد وچه ندهد زنش خواهدرفت، اجازه خواهد داد و بعد تلفون‌های رشت باهمهٔ گیجی تلفونچی‌ها بکارخواهد افتاد وخانم بدرالسلطنه عاقبت برادرش راپیداخواهد کرد ومژدگانی خواهدخواست.

زن پای تلفون بخانم بدرالسلطنه گفته بود: «دلم براتون یکذره

شده. دایقزی جون.» زن حتماً خواهد رفت و آن شب دکتر در رختخوابش بانتظار بیدار خواهد ماند. و از این دنده بآن دنده خواهد شد. نیمه‌های شب زن خواهد آمد. آهسته. بعد خواهد پرسید: «بیداری؟» و دکتر خودرا بخواب خواهد زد. امازیر چشمی زن را خواهد پایید. زن پشت میز آرایش روبروی آینه خواهد نشست. چراغ رومیزی را روشن خواهد کرد. عقب پنبه خواهد گشت. با کرم پاک کننده صورتش را پاک خواهد کرد. کرم چربی بصورت خواهد مالید. موهایش را صدوپنجاه بار برس خواهد زد. در چشمش دوا خواهد چکانید. بمچ پایش مخمل خواهد بست. بعد برختخواب که میاید دکتر غلطی خواهد زد و پشت باو رو بدیوار خواهد کرد. زن اورا ازپشت در بغل خواهد گرفت. بدنش سرد خواهد بود و تیره پشت مرد خواهد لرزید.

وصبح روز بعد ... شوفر یمین السلطنه بمطب خواهد آمد. کلاهش را زیر بغلش خواهد گذاشت. از سستی و بیحالی خود شکایت خواهد کرد. سعی خواهد کرد، اجازهٔ وافور کشیدن یااقلا دوباره عرق خوردن از دکتر بگیرد. ضمناً تعریف خواهد کرد که خانم دکتر را با آقای یمین السلطنه بکجاها برده. آقای یمین السلطنه خواسته است باندازهٔ برنجهای شالی زار مشدی یحیی دست و پای خانم دکتر را ببوسد و خانم دکتر خسته شده. یك قوطی سیگار طلای جواهر نشان بخانم دکتر داده... خود آقا پشت رل

نشسته، نزدیك بوده ماشین‌را چپه کند، بشوفر گفته پیاده برو. یك شاهی پول هم بشوفر نداده و: «میخوام سر بدتن همچین اربابا نباشه!»

وباین‌طریق باززندگی گذشته آغازخواهد گردید. باز دکتر افسرده وبیدل‌ودماغ خودرا بکارمشغول خواهد کرد وباززن با اینکه حامله خواهد بود بگردشهای شبانه و روزانه خواهد رفت. صبحها ساعت ده از رختخواب پاخواهدشد. مخملی‌را که‌برای لاغرشدن مچ‌پا بپایش می‌بندد بازخواهد کرد. پایش‌را باآب‌سرد ماساژ خواهد داد. صورتش‌را بابراکس‌وآب‌جوش بخورخواهدداد. بیگودی بسرش‌خواهد بست‌پای‌تلفون خواهدرفت‌وتلفونچی‌را کلافه‌خواهد کرد و تاظهر بشود ستون زیبایی مجله‌های‌هفتگی‌را ازبرخواهد کردودکترهم‌مثل‌همیشه خردوخسته دوبعدازظهر ازمطب‌خواهدآمد. تاسرنهاربنشیند چندتا تلفون باوخواهدشد. بانگرانی‌پشت‌تلفون خواهدرفت واز گوشی‌تلفون که‌بوی عطر خواهدداد بیشتر عصبانی خواهدشد و غذا بدهانش زهر خواهد شد...

دکتر تامدتها‌بخود نویدمی‌داد که‌وقتی بچه‌درشکم مادربلولد پشیمانی خواهدآمدومحبت بچه، آتش هوسهای‌دیگرراخاموش‌خواهد کرد. بچه‌لولید اماهوسها شدیدترشد. زن‌موهایش‌را پشت سرش جمع

میکرد. لباس گشاد خوش دوخت میپوشید وقیافهٔ معصومی بخود می گرفت. ظاهرزن عوض شده بود. اماانگار دردنیا فقط برای یك نقش آفریده شده. وهمان یك نقش را همیشه بازی میکرد.

بچه آمد ومادر براه نیامد. مخارج پرستار وشیرخشك هم سربار بودجهٔ دکتر شد.

شبی که بچه سیاه سرفه گرفته بود وازسرفه سیاه میشد ومادر نبود ودکتر بچه را دربغل گرفته بود وازاین اطاق بآن اطاق میبرد فکر وحشتناکی بسرش افتاد. نقشه کشید وتصمیم گرفت. تصمیم گرفت زن را سر به نیست بکند.

چند روز بود که دکتر زن را بمعالجه تشویق میکرد. بگوشش میخواند که سلامتی اعضای داخلی بدن در زیبایی اثر دارد. عاقبت زن را مجاب کرد. وسایل شستشوی داخلی را فراهم کرد.

سوبلمه در آب وصابون شستشو ریخت. زن روی تخت افتاده بود. مرد نگاهی بزن انداخت. نگاه وداع. زن مثل یك سرو واژگون روی تخت افتاده بود. بدنش مثل نقرهٔ خام سفید بود. چشمهایش بامژه‌های بلند بسقف خیره شده بود. موهایش حلقه حلقه روی بالش سفید ولو بود. یك روبان آبی روی موها بسته بود. دکتر ناگهان بصرافت افتاد که حیف است. حیف است که این زیبایی زیرخاك برودوبپوسد. حیف است این

تن‌در گور بخوابد . حق‌با‌اوست، اینهمه زیبایی نمیتواندخودش‌راحفظ بکند . میخواهد خراب‌بکند . دست دکترپیش نرفت . بجای اینکه زن راسر به‌نیست کند دست‌در گردنش انداخت‌و بوسیدش . چقدر برده وبندهٔ این‌زن‌بود .

***

واکنون دکتر روبروی‌زن‌در‌بلم نشسته بود . ازپاروزدن‌خسته شده بود وعرق میریخت . پاروها سینهٔ امواج سیاه دریا رامیشکافتند . موجها روی، هم میغلطیدند و در آغوش هم سر میخوردند . بلم جلو میرفت. چراغهای کنارهٔ انزلی درمه غلیظی فرورفته بودوابرهای‌تیره مثل گوری ازانبوه‌تاریکی ماه‌را درسینهٔ خودمدفون کرده بودند .زن ساکت‌بود ومرد در اندیشه‌های تار خود که بسیاهی شب میمانست غرق‌شده بود . افسوس‌روزی‌را میخورد که میتوانست زن‌رابیسر وصدا سر به‌نیست کند ونکرده بود واکنون که دریادر برابرش گسترده‌بود آیا میتوانست چنین‌قربانی زیبایی‌را بدریا هدیه بکند ؟ غرق‌شدن در دریاحتی ازچنان‌مرگی بیسروصداتر نخواهد بود ؟

***

این‌نقشه که زن‌رابدست‌امواج‌بسپارد درتهران بسرد کتر افتاد. چندروز تعطیل نوروزرا دکتربتهران‌رفته بودوزن نیامده بودودکتر

میدانست وقتی برشت بر گردد ، زن زیباتر ازپیش خواهدبود ودرقفسهٔ زن چیزهای تازه خواهد دید . عطر ، روسری ، یا یك سنجاق جواهر نشان ومخصوصاً دستکش جیر یاچرم . زن استعداد مخصوصی داشت برای گم کردن لنگهٔ دستکش . و خواهد گفت که خانم بدرالسلطنه چه زن دست ودلبازی است .

درتهران مادروخواهردکتر طوری بد کترنگاه می کردند که تحمل نگاهشان رانداشت . ازبچه خیلی می‌پرسیدند امااززن ؟ دکتر نمیخواست بپرسندوبرایش دل بسوزانند . یکشب یکی ازهمکلاسیهای قدیم دکتراورا بباغش درشمیران دعوت کرد . سالها بود این دوست قدیمی راندیده بودوازباز یافتنش شادشده بود . مهتاب بود و مهمانها غیرازیك سر گرد که دکترنمیشناختش همه ازآشنایان قدیم بودند که مدتها همدیگر راندیده بودند . بساطخودرا درایوان گستردند . سرد بود. اماعرق داشتند.

سر گرد سبزه وخوش قیافه بود . حتی میشد باسر تیپ هااشتباهش کرد . ازبس هیکل غلطاندازی داشت . دندانهایش خوش ساخت وسفید بودووقتی میخندید درنورچراغ برق میزد . خوش آوازهم بودوبرایشان آواز گیلکی هم خواند که می گفت ازیك زن رشتی یاد گرفته .

سرها گرم شد . قصه‌ها گفتند تابوصف خوشگذرانیهارسیدند .

بنظر میآمدتجربهٔ سر گرد ازهمه بیشتر است زیر او وقتی اشاره بتکهٔ نابی که همین آخریها بتورزده بود کرد، همه ساکت شدند وچشم بدهان او دوختند.

میگفت: «همه جای ایران رازیرپا گذاشته‌ام، امانظیر گیلان و مازندران از سبزه وصفا ندیده‌ام. مخصوصاً رشت. چه خاطره‌های خوشی از رشت دارم.»

صاحبخانه گفت: «تو آدم خوش اقبالی هستی. هر جا که بری خاطره برای خودت پیدامیکنی. یادته باهم رفتیم جنوب؟ دراصفهان که بودیم می گفتی اصفهان قشنگترین شهر ایرانه وزنهای اصفهانی هم که چی بگم؟ چی بگم؟»

سر گرد خندیدو گفت: «میدونی راهی که آدمو بشهرها میرسونه مهمه. چیزی هم که توشهرها گیرآدم میاد مهمه. راه جنوب آدمو کلافه می کنه. آدم فرسخها میره وغیر ازخاك جاده‌ها وسوسکها که جاده‌هارو گز میکنن دیاری نمی بینه. یك قطره آب هم بچشمش نمیخوره. دل آدم میگیره. یکهو بسرش میزنه. خیال برش میداره.»

دکتر گفت: «بنظرمن صحراهم زیبائی خودشو داره. کوههای لخت هم یك زیبائی مخصوص بخودشون دارن که آدمرو بفکر میندازن. وقتی آدم فرسخها درصحرا میره ومیرسه بدامنهٔ یك کوه لخت وچشمش

میفته بشهری که دردامنهٔ کوه خوابیده . بدرختهای اون شهر . . .»

سر گرد گفت : «راسته . امادرختهای اون شهرخاك آلود و کم برگه . ومزرعه‌هاش تشنهٔ یك‌نم بارون . درراه‌شمال برعکس،چشم آدم میفته‌باب . بسبزه .برودخانه . بمرداب . بجنگل. آدم میدونه که این آبها عجله دارن خودشونو بهرمکافاتی که هست بدریا برسونن . مژدهٔ دریا توپیشونیشون نوشته شده . آدم آرزو میکنه اتومبیل پردرآره و بدریا برسوندش . آرزوی‌دیدن‌دریا . . .»

صاحبخانه گفت : «حالا آنقدر مقدمه میچینه تادل آدم‌خون‌بشه . همیشه همینطوره.»

دکتر گفت : «چرا؟ چرا باید دلت ازاین حرفا خون بشه ؟ من ازآشنائی باجناب سر گرد خوشوقتم. خوب بحثی رو پیش کشیدن »

سر گرد جامش را بطرف‌دکتر بلند کرد و گفت : «فدا» لحن گرمی داشت . طوری حرف میزد که‌آدم بـراحتی گوش میداد . نه اینکه گوش باوداشته باشدوبرود دربحر خیالات خودش.

صاحبخانه رو کرد بدکترو گفت : « تو کجاشودیدی ؟ تکه‌ـ هایی‌داره که تودل آدم قندآب‌میکنه .»

سر گرد گفت : «خوب‌بریم سرمطلب . »

صاحبخانه گفت : « ازون زن اصفهانی بگو که‌دم‌مسجد مادر

شاه بتورمون خورد.»

سر گرد خندید و گفت: «ازون ارقه‌ها بود. شب بود وما چشممون درست نمیدید. ازبس‌هم این‌مؤمن ماروتماشای مسجدهابرده بود گیجمون کرده بود. جلوکاشی‌ها وامیساد. سرش‌روتکان‌میداد و میگفت: «به.به.به» چی‌چی‌رو به.به.به؟ من صورت یکزنو بهزار تا ازاین‌کاشی‌هانمیدم. خلاصه. زنك قدش‌بلند بود وتوچادرهمچین‌راست وبا اطوار راه‌میرفت که این‌هالو گفت: «خودشه. یالا بیفت جلو.» من جلو رفتم. گفتم سلام عایشه. گفت علیك السلام پدرمن. رویش رو محکم گرفته بود. مارو دنبال خودش کشاند تاآخر بازار قیصریه. آخر بازار دم یك‌دکان ورشوفروشی وایساد. روشو باز کرد. صورتشو گرفت درنورچراغ‌مغازه. صورتش‌یك چین‌وچرو کهائی‌داشت که‌آدم دلش میخواست بایك اتوی داغ صافشون بکنه. دندانهای‌مصنوعیش روازه‌هنش‌درآورد. روشو کرد بصاحب‌مغازه گفت: «محمودآقا، آقایون منورسوندن.» ورو کرد بماو گفت: «خیلی‌باید ببخشین‌ها.»

جوان لاغری که جزومهمانها بود ود کتر میدانست معلم‌است، خندید. ازته‌دل. و گفت:

ـ اینکه بدبیاری‌بود.

صاحبخانه گفت: «اول‌ازبدبیاریش حرف میزنه تاوقتی بخوب

بیاریش برسه حسودی نکنید.» سرگرد گفت: «امادرهمون اصفهان هم آنچه میخواستیم گیر آوردیم. چندتازن اصفهانی که شناختم، غیراز لهجه‌شون وناخن خشکیشون عیبی نداشتن.»

معلم پکی بسیگارزد و گفت «من ازز نهای شیر ازخوشم میاد.»

یك مهمان که سرطاس داشت گفت: «زن. زن کرمانشاهیه.»

سرگرد خندید و گفت: «زنهای شیراز و کرمانشاه تاآنجا که من شناخته‌ام بدك نیستند. شیرازیها سیاه سوخته هستند اما لوند و تو دل برو. زنهای کرمانشاه لری هستند. بلند بلند حرف میزنند ووقتی آدم باهاشونه بیخودی میخندند. اما زنی که من رشت دیدم . . . واقعاً همه‌چیز تمام بود. البته رسمی نبود وآسان هم بچنك من نیفتاد. اولا شوهر داشت. بچه هم داشت. اما چیزی من میگم. چیزی شما میشنوید. سفید مثل گل مریم، رنك عاج، مثل شمع کافوری بلند بالا و کشیده، خدایا چه چشمهایی! سبز. رنك زمرد. وچه مژه‌هایی وچه تن و بدنی! وای! وای!» سرگرد سرزانویش زدو گفت: «پنجهٔ تاری هم داشت صداش هم بدك نبود.»

دکتر سیگاری آتش زد. دستش میلرزید.

سرگرد ادامه داد که: «این خانم رشتی کارش خیلی خراب بود. راستش را بخواهید اصلا رفیق یمین السلطنهٔ رشتی بود. یمین السلطنه هم

برای اینکه کارش دراین دوروزمانه بگذرد گاهی پاسش میداد بسرتیپ فرمانده . اما خدایار بیکسان است. . وقتی من رفتم رشت برای سخنرانی، یمین السلطنه نقرس گرفته بود . میدونید که نقرس مرض بزرگانه.»

مهرهٔ پشت دکتر تیر کشید . سردش شد . کاش میتوانست گوشهایش را بگیرد . کاش میتوانست برود. کاش میتوانست گریه بکند. رسوائی! صاحبخانه گفت: «الان دربارهٔ نقرس حرف خواهدزد .»

سرگرد خندید. دندانهای سفیدش برق زد . دکتر دلش میخواست دندانساز بود ویك کلبتین هم داشت. سرگرد گفت : « خلاصه سرتیپ هم رفته بود آستارا بازدید . بچا کرتون رسوندن که باید بریم دم یك پیرزن فالگیر روببینیم . پیره زنك تومیدون شهرداری شبها سربازار می نشینه وفال نخود میگیره . آدرس ازاین سرراست تر ؟ کد ومتون میرید رشت ؟ »

صاحبخانه نگاهی بدکتر کرد و گفت : « دکتر اصلا مقیم رشته . »

سرگرد خندیدو گفت : « پس برادر نونت توروغنه . »

دکتر لبش را گزید . پیره زن را میشناخت . یادش بود که بارها بخانه یامطبش آمده بود. همیشه یك تسبیح تربت دست پیرزن بود. ازمرغ وخروس رومی گرفت وازماهیهای حوض . دایم زیر لب الحمدمیخواند

وبعدصدایش را بلند میکرد که «ولاالضالین!»

سر گرد سیگاری را که‌آتش زده بود بلب گذاشت، دود بهوا فرستاد و گفت: «رفتیم پیش پیره‌زن. اول یك‌جانمازی آب‌میکشید که‌نگو. صلوة فرستاد. آیهٔ قران خواند. صورتش ازنور تتق‌میزد. وفتی فهمیدازش‌چی‌میخوام، یك جانماز جلوش پهن کرد. یك کیسه نمیدانم از کجاش‌درآورد. تکان‌داد، وآنچه‌در کیسه بود ریخت روی جانماز. یك‌مشت مهره وتکه‌شیشه‌های رنگین و گوش ماهی وشروع کرد: «زن شوهرداریه. اماخیلی گرون تموم‌میشه. ستاره‌تون باهم جوره. مگه حسن‌یوسف، زلیخاروازراه‌بدرنبرد ...» من پرسیدم‌اگر شوهرش بوببره چی؟ گفت: «ای‌جوان نترس. تونه اولین کسی،نه آخرین کس. بعلاوه شوهرش آدم پخمه‌ایه.» خلاصه دردسرتون‌ندم. اتومبیل یکی ازرفقارو گرفتیم وباخانم‌رفتیم. صبح‌راه افتادیم رفتیم پهلوی وازآنجا رفتیم پونل. من باهمهٔ یال‌وکوپالم میترسیدم. اماو عین‌خیالش، نبود. توجنگل یك قالیچه پهن کردیم. چند جام زدیم. دلش خواست یکدسته گل بنفشهٔ وحشی سفید و گلخاری داشته‌باشه. حوصلهٔ گل‌چیدن نداشتم. بهش گفتم توازبنفشه لطیف‌ترو تازه‌تری. ماچم کرد. دو سه‌روزی باهم گذرانیدم. روزآخر ... زنك‌راستی‌راستی اشك‌میریخت. میگفت «من‌عاشق ته‌سینه»(۱) میگفت سر گردبیامنو

(۱)سینهٔ تو

بگیر . ازشوهرم طلاق می گیرم . باورمیکنید من که‌زنهاروخوب‌می‌شناختم واوروهم خوب شناخته‌بودم باورم شده‌بود ؟ داشت پایم سست میشد . ازش‌پرسیدم « چطورشوهرت‌باین‌آسونی طلاقت میده ؟ » گفت شوهرم آدم نجیب سربراهیه  ازکارهای‌منم خبرداره ، منتهی نه‌ازهمهٔ کارام . اینکه طلاقم نمیده‌حسودیش‌میشه. نمیخواد دودستی‌بدتم بیمن‌السلطنه ، اما اگه بدونه من‌سر وسامون می گیرم بزر گواری میکنه منهم تو به‌میکنم . اگرهم طلاقم نداد میرم خانهٔیمین السلطنه بست میشینم ،توفقطیك کلمه بگو .منومی گیری ؟ بدجوری گیرافتاده‌بودم شروع کردم بمنصرف کردنش ، گفتم برای دخترت دلت‌تنك نمیشه؟ گفت‌یکدختردیگه‌برای‌تومیزام.»

دکتر کوشید تابتواندبپرسد:« اگرتوبه‌میکرد میگرفتیدش؟»

سر گرد بادیگران خندیدو گفت : « کجای کاری برادر ؟ اولا که توبهٔ گر گ مر گه . ثانیاً من زن‌بگیرنیستم . من لااقل تاپنجاه سالگی زن نمی گیرم . »

دکتر که مثل مار گزیده بخودمی‌پیچید دیگردم نزدوسر گرد برای زن دل سوزانید که :

-باعث گمراهی این زن یمین السلطنه است که ازاول باوچشم دوخته‌بوده . حتی یمین‌السلطلنه میخواسته این زن روبگیره . روزن

اولش که ازش بچه‌های بزرك داره . امازن اولش که‌ازون دمامه‌هاست بموقع خبردار میشه . دست بدامان دوست و آشنا ودلاله هـای رشت میشه . یك شوهرنجیب وسربراه پیدا میکنه وتروچسبون این زن‌رو بریشش میچسبونه ، اما یمین السلطنه بیدی نبوده که از این باد ها بلرزه . . . »

اما مهمانها کاری بباعث وبانی گمراهی زن نداشتند . مردی که سرش طاس بود گفت: «آخر آقاجون ماهم‌عرق‌خورده‌ایم...» اما دکتر بداستـان زنهای کرمانشاه که‌او گفت‌اصلا گوش‌نداد.

سرشام رفتند.دکتر کوشیدشام‌بخورد نتوانست. وآن‌شب‌تاصبح نخوابید . همان شب تصمیم گرفت بار این ننك راازدوش خود بردارد وبدریا بیندازد . دیگرخسته شده بود . صحنه‌های‌زندگیش رابااین‌زن درنظرمجسم کرد . شبهایی که اوباشکم‌پرپیش‌این‌وآن رفته.روزهایی که بایمین‌السلطنه وسرتیپ وسر گردبسربرده‌بود مگرسرتیپ نبود که وقت وبیوقت بخانۀ آنها می‌آمد ؟ صدای مهمیز هایش را دکتراز راهرومی‌شنید ودلش تومی‌ریخت . سرتیپ‌روی مبل می‌نشست،سبیلش را می‌جوید وچنان بزن نگاه میکرد که انگار می‌خواست بـا نگاه لختش بکند .

بیادآورد که خودش باچه رنجی شب و روزکار میکرده است .

یادش بخانه‌های دوردست ، بکومه‌ها گلی و پوشالی افتاد که وقت و بیوقت بآنجاها خوانده می‌شد. یادش بگل‌ولای جاده‌ها وراهها، بکثافت کلبه‌ها، بمریضهای رنجوروسست وبیحال وتیره‌روزافتاد. یادش بباران های تندی افتاد که اورا غافلگیر می کرد وسرتاپایش راخیس میکرد. یادش بر عدهای کر کننده وبرقهای کور کننده افتاد که انگارشهررابتوب می بستند. یادش بکلبه‌های مختصرماهیگیرها و بوی تندماهی که زیر دلش میزدافتاد. یادش بمریضهای چلاق، رعشه‌دار وافلیج مریضخانه‌افتاد، یادش بهوای تر و مرطوب رشت افتاد که آدم را به‌بیحالی وتنبلی میخواند و بیاد آورد که چه قدرتی بخرج میداده که درچنان هوایی آنهمه کار میکرده . یادش بخانهٔ خودش و زنش افتاد . یادش بگوشی معطر تلفون افتاد که هروقت زنك می‌زد مضطرب می‌شد . اورا می‌خواستند باید شتاب کند، بشتاب میرفت . غریقی‌بود یامریض محتضری واوچه کوششی می کرد تا بتواند دم زند گی راازنو درریه‌های غریق بدمد! چه کوششی می کرد تامحتضرراازمرك برهاند ووقتی که نمی‌توانست چه خجالتی، چه اندوهی ازاری کسانشان ، در دل احساس میکرد .

یادش افتادبشبی که در کتاب قطوری دنبال امکانهای معالجهٔ سیاه‌زخم گشته بود .مریضش پسرده‌ساله‌ای بود . زن‌لباس‌شنای دوتکه‌ای‌بتن داشت. جلوش آمده بود وپرسیده بود : « چطوره؟» ومرد گفته بود:

«خیلی دیررسوندنش مریضخونه» زن گفته بود :«حواست پرته ؟»ومرد معذرت خواسته بودوزن گفته بود: « میدونی دلم چی میخواد ؟ دلم میخواد لخت شنابکنم . لخت سوار اسب بشم . ازلج تو» و مرد آن شب بفکرلج کردن نبود. بفکرسیاه‌زخمی بود که‌دیگرسروم‌هم نمیتوانست مغلوبش بکند.

فکر کرد چه کند ؟ آیاامکان نجات‌زن ونجات این‌زندگی‌هرز وتباه شده نیست ؟ چطور است زن‌را بکاری تشویق بکند ؟ اماچه‌کاری؟ او که تن بهیچ‌کاری نمیدهد . او که دیگر مسخ شده . چرایك کار از زن برمیآید ، پیراهن‌یخه‌باز بپوشد ، گردن بندی‌را که یمین السلطنه باوداده بگردن بکند . یك گلولهٔ پنبه را بعطر آغشته بکند. درسینه بندش جابدهد . پشت گوشها وحتی‌سرزانوهایش عطر بمالد. بعدبنشیند پشت میزقمارو آنقدر سر گرم ادا واطوارریختن‌بشود که ببازد.

چه کند؟ طلاقش بدهد؟ اما آیا می‌تواند ازاودل‌بکند ؟ میتواند ببیند زن باشد ودیگران هم باشند وحسرت تن اورا بتراشد ؟ میتواند بقول‌خودزن ، دودستی بدهدش بیمین‌السلطنه یاسر گرد ؟ اماسر گرد که زن بگیرنبود و آنوقت افتضاحاتیکه زن ببار می‌آورد دامنگیر دخترشان نمیشد ؟ آیا واقعاً زن عاشق سر گردشده بوده ؟ کی ؟ یك شب را بیاد داشت که زن خوابش نمیبرد . پـا شده بود . پشت میز

آرایش نشسته بود. عقب چیزی گشته بود. دکتر پرسیده بود:
«چی میخوای؟»
- سیگار.

وزن سیگار جسته بود و کشیده بود. نه یکی. نه‌دوتا ...

زن معمولا برای ادا سیگار میکشید. اینکه برایش کبریت بکشند و اینکه شاعرانه دود هوا بکند وچشمها را خمار بکند. اما آنشب کسی نبود که زن دستهای قشنگش را با ناخنهای بلند، باانگشتر الماسش که دکتر نمیدانست کی باو داده، برخش بکشد. بعلاوه زن ازسیاه شدن انگشتها ودندانها خیلی‌هم میترسید. آیا آنشب ازعشق، درد بیخوابی بسرزن‌زده‌بود؟ همان شبهانبود که زن‌رادیو محلی را گرفته بودوبسخنرانی درازافسری که می گفت‌ازتهران آمده گوش داده‌بود؟ ودکترتعجب کرده بود. زن که‌اهل سخنرانی‌و گوش دادن نبود. سخنرانی‌راجع‌بچه بود؟ «میهن‌پرستی ایرانیان؟» نه.مثل اینکه «جهاددراسلام» بود.

بسینه خودش زدو گفت: «ای‌مرد نجیب و بدبخت و سربراه! هی بنشین وتماشا کن تاآب ازسرت ردبشود. نجابت یعنی‌اینکه همهٔ نانجیبی هاراتحمل کنی؟» دررختخواب گریه کرد. مدتها بود گریه نکرده بود. تصمیم گرفت: «بانجابت کلکش رو میکنم. تنهانجابتی

که برایم مونده همینه. نکنه ازنجابته که آدم قاتل میشه؟ نه جونم از بی عرضگیه. بدبخت ازبیعرضگیه.» از خودش بحدمرگ نفرت داشت.

***

اکنون بلم دردریا پیش میرفت وامواج سیاه آب را میدریدو باز میدوخت. بلم آنقدردردریا پیش آمده بود که کناره پیدا نبود. موج های آب کوتاه شده بود. مثل این بود که از وزش بادسرد دریا روی آب چین می‌خورد. نورافکن‌های بندرازدور بچراغی میماندند که در آینهٔ دودزده‌ای منعکس شده‌باشند. زن آرام بود ومرد باندیشه‌های تاریك دست به گریبان بود. پاروهارا بدست زن دادو گفت: «یکدقیقه اینارو بگیر.» سیگاری آتش زدو بدهان گذاشت وپاروها را گرفت. زن پرسید: «پس کی برمی گردیم؟» واوهم بهوس سیگار کشیدن افتاد. کیفش را درتاریکی جستجو کرد. قوطی سیگار جواهرنشانش رااز کیف درآورد. مردپاروهارازد زیر بغلش. برای زن کبریت کشید. قوطی سیگارزن درنور کبریت کمی درخشیدووقتی مردپاروهارابدست گرفت قایق تکان خورد. قوطی سیگارازدست زن رهاشد ودر دریا افتاد. زن جیغ کشید وخم شد. چه فرصت خوبی! میشد قایق را واژگون کرد. اورا درزیر آبهادفن کرد. آنهمه ننك رابا آب دریا شست وبعد باشناخود را بفار رساند. دکترتکانی خورد. زن سرش را بلند کرد. گفت

«حیف قوطی سیگارم رفت ته دریا. بدرالسلطنه آنقدر منت سرم گذاشت..»
واصرار کرد: «برگردیم بابا. این چه گردشیه؟ توتاریکی. قوطی سیگارم هم که افتاد تودریا.»

دکتر بآرامی گفت: «یك دقیقه دیگه آسمون صاف میشه. نمیبینی چه بادی میاد؟» وبعداز کمی تردید گفت: «تو میتونی یکی دیگه از این قوطی سیگارها ازبدرالسلطنه بگیری. نمیتونی؟»

زن گفت: «نه که نمی‌تونم. طلا بود. اگه راست میگی خودت یکی برام بخر.» جلو آمد. دست انداخت گردن مرد. بوسیدش.و پرسید: «میخری. نه؟»

مرد بی اینکه ازخود اختیاری داشته باشد گفت: «فردا که رفتم رشت میخرم.» زن پرسید: «عصر ازرشت برمیگردی؟»

ـ مگه تو نمیای رشت؟

زن گفت: «نه. فردا پهلوی میمانم. عصر بیا دنبالم.»

و مرد اندیشید: «شب که تیره ترشد، تیره‌تر و سیاه‌تر که شد و دورتر که رفتیم، قایق را وارونه میکنم... خدا کنه ماه درنیاد.»

ماه درآمد، یك چادر حریر خاکستری ازمه سر کرده بود. چند ستاره دور و برش جمع شده بودند، بهم نشانش میدادند. پاره ابرهای تیره ازآسمان می گریختند. باد سرد دریا میوزید و زیرپای ابرهای

سمج را میروفت . نورماه صورت زن‌را کمی روشن کرده‌بود.موهایش پریشان و رنگش پریده‌بود. لبهایش نیمه‌باز مانده‌بود. مثل‌اینکه کسی‌صدایش زده‌باشد. همهٔ آنهایی که دم مرگندمثل‌اینکه‌بصدایی گوش می‌دهند. مگر زن دم‌مرگ‌نبود؟ حتی صورت‌زن دراین دم‌آخر از گناه خالی شده‌بود. بخشیده بودندش؟ خودش بخشیده بودش ؟ یا زیبایی زن بود که هر گناهی را میپوشاند. وبعد که غرق‌میشد ، کی میرسید بته دریا؟ کی دست میانداخت ته‌دریا چیزی‌را بگیرد؟ وشنها که لای موهایش‌میرفتند و باد که‌میکرد و سیاه که میشد...

و مرد باز بزن نگاه کرد که بیخیال درقایق نشسته‌بود. یادش افتاد بتابلو نقاشی باسمه‌ای که دربیشتر خانه‌های‌رشت دیده‌بود. «زنی در قایق نشسته . قایق در دریا گرفتار امواج است وزن در انتظار.» درانتظار مرگ ؟ یامحبوب؟ باخود گفت: «کاش درانتظار من بودی‌و میآمدم..کاش‌معشوقت من‌بودم.. شایداگر عشق‌داشتی‌توبه‌میکردی...» و تصمیم‌مرد متزلزل‌شد. اندیشید که «نمیتوانم. شاید اگرقسم‌نخورده بودم که بکوشم همه را از مرگ نجات بدهم میتوانستم. اما حالا نمیتوانم. طلاقش‌میدهم.» وبر گشتند.

***

صبح‌روز بعد دکتر عازم رشت‌بود. ازپله‌های‌تخته‌ای مهمانخانه

پائین آمد. مهمانخانه‌دار با سبیل‌های کلفتش از پشت میز پاشد و سلام کرد. راهرو مهمانخانه شلوغ بود. مردی پای تلفون داد میزد: «آ، عوض داد گستری، شهربانی‌رو داده‌اید، عجب بساطیه آ. چطور فرقی نداره؟ آ.» یك زن آبله‌رو و میانه بالا سینی صبحانه در دست به سالون میرفت. دکتر هم بسالون رفت. پشت میزی نشست. بزن آبله‌رو گفت: «گلین خانم، ساعت ده صبحانهٔ خانم‌رو ببرید بالا.» و خودش باعجله صبحانه خورد. بساعتش نگاه کرد و پاشد. در راهرو مهمانخانه مرد رشتی هنوز داد گستری‌را میگرفت. حساب مهمانخانه‌را داد وبیرون آمد. فکرش متوجه تشریفات طلاق بود. تا ظهر تکلیف زن‌را یکسره میکرد و دیگر هرگز بااو روبرو نمیشد. باتلفون خبرش میداد وبعد باقی عمر خودرا در آرامش و راحتی میگذراند. این بار دیگر تصمیم قطعی گرفته بود. هنوز بسینمای نزدیك مهمانخانه نرسیده بود که گلین خانم صدایش کرد. ایستاد تا گلین خانم باو برسد. گلین خانم پابرهنه بود. مثل همیشه. باور سیدو گفت: «خانم میفرمایند قوطی سیگار یادتون نره. رشت که رفتید بخرید...»

دکتر لحظه‌ای صبر کرد. باز همه چیزرا فراموش کرد. بنده‌وار گفت: «چشم بگو عصر میارم.»

# در بازار وکیل

وقتی دم بازار و کیل رسیدند « مرمر » دست‌بچه را ول کرد. چادرش‌را صاف‌وصوف کردو گفت : «جونم ، یواش‌یواش‌برو تامن‌برم آجیل‌بخرم . امو ، بپااز کنار بری‌ها !» ویکسر بدکان نخودبریزی رفت . بچه دستش‌را که‌ازدست‌ننه‌اش درآوردتر بود. آنرابدامن‌پیرهنش مالید که خشك‌بشود وبعد عروسکش رابهمان دست‌داد وخودبخود به جلورانده شد . سیل‌جمعیت اوراوارد بازار کرد . کف بازار از همان ابتدا ناهموار بود . امابچه چنان بعروسك مشغول‌بود که نه توجهی به ناهمواری کف بازار کرد ونه ازرفتن‌ننه‌اش نگران‌شد .عروسکش باهمهٔ بی‌ریختی‌برایش عزیزبود . همانطور که میرفت‌آهسته و نوك‌زبانی‌برایش‌حرف‌میزد . چیزهائی‌راکه خودش دلش‌میخواست باو وعده می‌داد . نازش را میکشید وبعدعوایش میکرد . ادای‌هرکاری راکه مادرش یاننه‌اش بااومیکردند وحرفهائی راکه بخودش میزدند

برای عروسك درمیاورد. وقتی با عروسك حرف میزد انگار خودش را بزرگتر حس میکرد. بچه - دخترشش ساله‌ای بود اما در آرزوی «بزرگتری» خودش‌را مادرمی‌انگاشت وادای یك مادررا درمیاورد. و چقدر اصرار کرده بودتا ننه‌اش این عروسك رابرایش درست کرده بود.

ننه آنقدر امروز و فردا کرده بود تا عاقبت یکروز که خانم مهمانی رفته بود و خانه خلوت بود، عروسکی شبیه خودش برای بچه درست کرده بود. صورت‌خود «مرمر» گرد بود، صورت‌عروسك هم گردبود. سرتاته‌عروسك‌راباپنبه پر کرده‌بود، بانخ‌قرمز گل‌اناری جای گونه‌هایش را دوتا سه گوش‌خط‌خطی‌دوخته‌بود که حالاچرك‌شده بود وسیاهی میزد، دوتاابروی کمانی‌یکسره وبهم پیوسته با نخ‌سیاه برایش گذاشته‌بودویکجفت‌چشم‌درشت‌بیحال‌هم‌زیر ابروهادرست کرده بودووسط هر کدام یك‌نقطه‌سیاه گذاشته بود. گردی‌چانه‌اش راباهمان نخ‌سیاه علامت گذاشته بود. پاهاودستهای عروسك عین‌هم بودوهردو مثل‌یك متکای کوچك ازپنبه برآمده بود وسیخ ایستاده بود. دست و پای‌اورا باهمهٔ کوششی که بچه میکرد نمیشدتکان‌داد وبچه‌مدتها بود که دیگر ازاینکار منصرف‌شده بود. بچه مشغول بعروسك‌وبی‌توجـه باطراف، ازمقابل دکانهای بزازی ردشد. خانمهای‌چادربسر بارو بنده یانقاب، روی‌چهارپایه‌های کوتاه جلوسکوی بازار چمباتمه زده‌بودند

وبابزازهاچانه‌میزدند . یك‌عالمه پارچهٔ جوراجور که ازنوی‌چشم را میزد وشق‌وآهار دار بود جلوبزازها ولوبود . بعضی نیم گز دردست داشتند وباشتاب گز میکردند وبعضی‌قیچی دستشان بود ومیبریدند . بعضی‌های دیگر باخنده ویاباخم بزنها حرف‌میزدند . بچه بآنها نگاهی انداخت . وبی‌اینکه توجهش جلب بشوداز آنجا گذشت . هنوز بعروسکش وعده میداد ونوك‌زبانی بااو حرف میزد . خیال‌میکرد بی اینکه نگاه‌بکند ننه‌اش پشت‌سرش داره‌میایدوخیلی بااو فاصله ندارد وبزودی‌باوخواهدرسید . وهر آن‌منتظربود که‌صدایش بکندوباو آجیل بدهد . ابداً بفکرش نمیرسید که ممکن است ننه‌اش دیر بکند .حتی خوشحال‌بود که ازننه‌اش فاصله گرفته وازشر«نکن‌وبکن»های‌اوراحت شده است . زندگی‌عجیبی که دربازار وول میزد ، سروصداهای‌جورا-جوروهمهمه‌هایی که ازدوربگوش میخورد، هوای‌عصربازار هرچند که دم کرده وخفه‌بود ، الاغی‌ها، حمال‌ها که بابارهای گران میگذشتند و باصداهای خسته و گرفته‌شان دادمیزدند : «خبردار ، خبردار ، برو کنار ، بپا ! بپا! »بوهای خاص بازار ، بوی‌نم ، بوی تنباکو ، بوی فلفل‌و زردچوبه ، بوی نعناع ، بوی کندرآمیخته بابوی‌عرق بدن ، مخلوط بابوهای‌مبهم‌دیگر ؛ درهمهٔ اینهاچیزی بود که دختربچه را بخودجلب‌میکردواو که‌اگرمیدانست‌ننه‌اش‌پشت‌سرش‌نیست‌زیر گریه

میزد ؛ تقریباً بشتاب میرفت .

نزدیك چهارسوق بازار، روبروی یك دکان اسباب بازی فروشی که عروسکهایش همیشه باو چشمك میزدند و هروقت با ننه‌اش بود دلش میخواست آنجا بایستد و سیر تماشا بکند و ننه‌اش همیشه دستش را می کشید و اورا باخود میکشانید ، میخکوب شد و با چشمهای گشاد بعروسکها و فقط بعروسکها توجه کرد. چه عروسکهای قشنگی بودند. مثل شاهزاده خانمها درقوطی‌های بزرك دراز کشیده بودند. چشمهایشان بسته بود و حتی مژه هم داشتند. ابروهایشان را بالا گرفته بودند. موهای مجعد زرد ، برنك کاکل ذرت دور صورتشان حلقه‌زده بود. چانه و گونهٔ قشنگی‌داشتند که آدم دلش میخواست دندانشان بگیرد. خوش بحالشان. چقدر نونوار و پاك و پاکیزه بودند. دامن گشاد لباسهایشان تازیر زانو میرسید وحتی کفش وجوراب هم بپاداشتند. بالاتنهٔ لباسشان پر از چین بود و باتوری وروبان زینت شده بود . دل بچه چنان آنهارا خواست، وچنان ازعروسك خودش لجش گرفت وازشرندگیش عصبانی شد که نزدیك بود لنگهای پنبه‌ای اش را ازهم بدراند و پنبه‌ها را از آن متکاهای بد ترکیب بیرون بکشاند. البته اگر میتوانست. بعروسك خودش خوب نگاه کرد. از ریختش عقش گرفت . چارقدتوری بسر بیمویش کرده بودند و پیراهن وشلیته بتنش زار میزد. چشمهایش ازنگاه خالی، صورتش بیحال وافسرده بود وبجای لب یك نقطهٔ قرمز زیر یك الف دراز سیاه که بجای بینی دوخته شده

بود گذاشته بودند. دستهایش سیخ ایستاده بود و پاهایش مثل پاهای مرده درازبود . انگارچهار میخش کشیده بودند. تعجب کرد که چطوراین عروسك فکسنی اورامشغول میکرده‌ووجودش درزندگی او اینهمه اهمیت داشته است! تعجب کرد کــه چراشبها تااین عروسك بااین بیریختی را پهلویش نمی خوابانیده و برایش « لالا لا لا گل فندق ـ ننه‌م رفته سرصندق» رانمیخوانده وصدبار رویش رانمی‌پوشانیده خودش خوابش نمیبرده است . تقریبا خودبخود عروسك رابزمین انداخت . عروسك زیرپای جمعیت لگدمال شدوجمعیت بچه راهم باخودبرد. دیگر ازجلودکان عروسك‌فروش ردشده‌بود. عروسك‌خودش‌راهم که ازدست‌داده‌بود. تازه بچه راترس برداشت . کم کم‌حس کرد که دربازار بزرك تنهاوبیکس است . عروسك‌را ازدست‌داده بوداماد‌ستش جای‌دیگریهم بندنشده‌بود. عقب گمشده‌ای گشت ودور وبرخودرا خوب‌نگاه کرد. بغض گلویش‌را گرفت ودست گذاشت بگریه . خواست‌فریادبزند که : «من گمشده‌ام ننه‌ام رامیخواهم» حتی‌خواست‌بر گردد واقلادوباره عروسك‌را بردارد. اما دیگرمتوجه شده بود کــه گمشده است . بیم وهراس عجیبی دردل کوچکش راه‌یافت‌وازمیان اشك‌باسوء ظن‌خاصی بمردم نگاه کرد. در آن‌بازارشلوغ‌وپرسروصدا دنبال‌چیزی گشت که اورا گول بزندوترس گمشدن‌را ازدلش‌بزداید . ایستادو بعقب سرش‌متوجه شد، بادقت‌عجیبی بزنهای چادر سیاهی که میآمدند توجه کرد وعقب ننه‌اش گشت . این

سر گرمی اشك‌را روی گونه‌اش خشك کرد و گریه ازیادش‌رفت . زنها همه‌شبیه بهم‌بودند، سروته‌یکی، ومثل کیسه‌های سیاه‌بودند که سر وته آنهارا محکم بسته باشند. فقط‌ازنوی وفرسودگی چادرهایشان میشد میان‌آنها فرقی گذاشت . چادرننهٔ اونوبود. روبنده‌اش‌هم پاك‌وتمیز بود. وجای چشمهارا روبنده دوزدم شاه‌چراغ توری دوخته بود .

بچهٔ گمشده بتمام زنهای چادر سیاهی که روبنده داشتندنگاه کردوننه‌اش رانیافت .

***

اما ننه‌اش حالا درپستوی دکان‌نخود بریز نشسته بودوروبنده‌اش راهم‌ازسر برداشته‌بودوداشت‌با گل‌روبنده‌اش که‌یك‌سنجاق‌بدلی براق‌بود بازی‌میکرد.عقدروبنده‌پیشانی‌اوراباندازهٔیك‌بندانگشت‌قرمز کرده‌بود. نخودبریزباشب کلاه سبزوصورت‌قهوه‌ای، باچشمان هیزش‌اورامیپایید ومتلك بارش‌میکرد :

ـ خوب‌کا کو، انگارنجیب‌شده‌ای، نجیب‌ونجیب‌زاده .. خوب‌حالا کجاهستی ؟ شنیدم رفتی‌پیش ارباب اولت ؟ چتونگهت داشته ؟ گاسم چی خورش کرده‌ای .

ویك‌استکان‌چای‌باچندحبه‌قندتوی‌سینی کوچکی‌جلوش گذاشت. مرمربی‌اینکه ابداً بخیال بچه‌ای باشد که اکنون دربازار سر گردان بود گفت :

-دس وردار، کی غیر ازمن پیش اینابندمیشه ؟ شیش تابچهٔ قدونیم قد ازصب تاشوم مثل اجل بلاتوهم لول میزنن، ازصبح تاپسین پسه وردارشونم. خانم که کاری باینکارا نداره، سرش بکارخودش بنده..- وباقرمخصوصی یك حبه قند کنج قپش گذاشت وچای دیشلمه رامزمزه کرد.

نخودبریز باپیراهن وزیر شلواری چرکش سردوپا روبروی مرمرنشسته بود. مثل مارهای افسون شده خیال جم خوردن نداشت. معلوم بود که دلش میخواهد سربسرمرمر بگذاره، اورا آتشی بکند وازجوش زدنش کیف بکند. گفت:

-خوب جونم ازلاعلاجیه که بگربه میگن خانوم باجی.

مرمرازحرف نخودبریز آتشی که نشدهیچ، دلش غنج هم میزد: نخودبریزپرسید:- راستی آنروز که دم «سیدحاجی غریب» ازآقاتر که خوردی یادته؟ چه قش قره‌ای راه انداختی؟ دیگه جوراب نخودی پا میکنی؟

وبخنده زد. ازبس خندید، آب ازلب ولوچه وچشمهایش سرازیر شد. دندانهایش کل وول وزرد بودولب بالایش آنقدر بالارفته بود که گوشت بنفش بالای دندانها پیدابود. مرمریادش بهمانروزافتاد. یادش افتاد بآقا که باتر که بمچ پای مرمرزده بودوهرچند خیلی هم یواش زده بودوعشقی هم رسانده بوداما مرمرمثل کولی غربیل بندتمام محلهٔ سیدحاجی غریب را روی سرش گذاشته بود. چایش که تمام شد گفت:

- اروابابای آقا! دختراش ازهمه بدترن، همشون تخم نابسم‌الله‌ان ، شمر جلودارشون نمیشه ، باقرشون لاله ومردنگی میشکنن. همچی که چشم پدره رودورمی بینن صدتاعشوۀمحرمات میریزن، خودشون جوراب فیل دوقزپا میکنن ، پیچه میزنن ، پناه برخدا ! روبه‌هف کوه سیاه! ترش بالو[1] بکفگیرمیگه بروهف سولاخی .

ومعلوم بود که دل‌مرمر ازدست‌دختر های آقا خون خون است. زیرا رگهای گردنش برآمده بود و لحن کلامش از حسد واندوه میلرزید .

مرمر میفهمید که نخود بزیردلش برای‌حرف‌زدن قشنگ او رفته ودردل قربان‌وصدقۀ رنگ‌سیاه سوخته‌وچال گوداو وچشم‌و ابروی سیاهش‌میرود. امااز بس‌ازخودراضی وقداست بروی‌خودنمیاورد. نخود بریز پاشد. یکظرف آجیل آورد وجلومرمر گذاشت. دست‌مرمرفوری باجیل‌رفت. یك‌مشت برداشت وتندتند دردهنش‌ریخت و گفت: «عجب انچوچکهای[2] رنجی[3] یه‌ها!مثل رشك‌میمونه.»

•*•

وبچۀ گمشده همان‌طور که دنبال‌ننه‌اش میگشت صدای‌موزونی

---

۱) آبکش

۲) تخمك‌های میوه‌ایست که بو میدهند وجزء آجیل مصرف‌میکنند.

۳) رنج - ریز .

بگوشش خورد. بر گشت و براه افتاد. بیك دكان پنبه‌زنی رسید. نظرش بزودی جلب شد و ترس و دلهره‌ای که بدلش راه یافته بود جاخالی کرد. به‌پنبه‌ها متوجه شد. تمام دکان ازپنبه سفیدشده بود. پنبه‌ها مثل توده‌های برف روی هم انباشته شده بودند. پیرمردی که ریش سفیدداشت ومژه‌ها و ابروها وسروصورت ولباسش ازپنبه سفید شده بود روی تل انباری ازپنبه نشسته بود. بنظرمیآمد توی هواروی ابرها نشسته است. پنبه برهمه‌جای دکان مثل برف نازکی نشسته بودو آن انبوه سفیدی چشم را میزد. یك مرد یکتاپیرهن که شلواردرازسیاه پایش بود گوشهٔ دکان پنبه میزد. صدای «زیم زم زیمبو»ی یکنواخت ولی جالب بچه‌را مشغول کرده بودو پنبه مثل برف نازکی که بادقطعه‌های کوچکش‌را بپرا کنداطراف مردك ولوبود، واینجا وآنجاروی شلوارسیاهش نشسته بود. بچه‌مدتی بااین موسیقی خسته کننده دلخوش کرد و حتی ازمردپنبه‌زن ودولاوراست شدنش و کمانش خنده‌اش گرفت. وحشت‌تنهایی وترس گمشدن دراین بازار شلوغ ازیاد بچه رفته بود. چندلحظه آنجاماند. امااینهم بزودی دلش‌را زد، چه‌یکنواخت وخسته کننده‌بود وبنظرنمیآمد که‌تمام بشود یااقلا تغییر بکند. همان‌یك آهنگ‌بود که‌دائماً تکرارمیشدوهمان پنبه بود که دائماً ولومیشد. بچه بازدلش گرفت وازآنجاهم‌مجبورشدبرود. آمدورفت درآن بازاربزرگ وشلوغ تمامی‌نداشت. بچه‌یك آن خیال

کرد که دیگر هرگز بخانهٔ‌خودشان نخواهدرسید. وازترس‌این فکر یکمرتبه‌پا بدو گذاشت. واقعاً‌می‌دوید. میخواست زوداز آنجا بگریزد، از آن بازار شلوغ و درهم فرار بکند. از آن بازار گول زننده، باآن دلخوشیهای موقتی و کم‌دوامش؛ از آدمهای بیگانه‌اش که نمیفهمیدنداو تنهاست؛ ودستی بسرورویش نمیکشیدند؛ از آن آدمهائی که تندپی کارشان میرفتند واصلا نمی‌فهمیدند او گمشده‌است واگرهم‌میفهمیدند اعتنایی نداشتند، از آن آدمهایی که غالباً تنه‌اش‌میزدند، پایش رالگد میکردند، از آن آدمهای بی‌چشم وروبگریزد. خودش‌را از آنجا که چند لحظه گولش‌زد وخاطرش‌را مشغول‌داشت وبعدبیرحمانه دلش‌رازد وتنها و دست‌خالی‌رهایش کرد بیرون بیاندازد، برودیکجایی‌وسیر گریه‌بکند. برود وهرطوری شده ننه‌اش‌راپیدابکند وخودش‌رادردامان او پنهان بکند، چادرش‌را محکم‌بچسبد تا دیگر گم نشود، باوالتماس بکند که‌ازپیشش نرود واورا دربازار اینطور تنها ول‌نکند.

•❊•

امانننه‌دیگر چانه‌اش گرم‌شده‌بود. نی‌قلیان‌را گوشهٔ‌لبش گذاشته بود. قلیان قل‌قل‌میکرد ومرمر بااطوار ازدماغس دودبیرون میآورد و از گذشته آنچه‌رابنفع‌خودش بود باآب‌وتاب‌تعریف میکرد. یادش افتاد بغروبهایی که میرفت پشت بام رختخوابهارا پهن‌بکند، یادش افتاد

بهمان غروبها که غالباروی یکی از رختخوابهادراز میکشید ودستش را زیر بغل میگذاشت وزیر بغل و کمی ازپستانهایش رابیرون میانداخت. یادش بپسر آقا ـ همان آقایی که تکفیرش کرده بودوتر که بمچ پایش زده بود ـ افتاد که تازه صدایش دور گه شده بود وبرای اذان گفتن بپشت بام میآمد وموقع اذان گفتن مخصوصاً صدایش رامیکشید وزیر آواز میزد وباصدای غم انگیزی دعای بعدازاذان میخواند. یادش بآن غروبی افتاد که باسم تماشای کوه «مستسقی» پشت بام همسایه رفته بود وصدایش را نازك کرده بود و بآقازاده گفته بود: «آقو، قربون تون برم، انگارای کوهه آبستنه. دل و دلشه.[۱] مثه اینکه دوقلو میزاد.» وآقازاده تبسم مليحی کرده بودومرمر گفته بود: «من میگما، ماه یا اوستارئو که مثه الماس میدرخشه آبستنش کرده! گاسم این سیاه سوخته او ناروپنجیر[۱] گرفته او نام این سیاه کم بهارونفرین کردن شکمش باد کرده، شکمش آب آورده؛ نه آقو؟» و آقازاده گفته بود: «ضعیفه تراچکار بکارخدا؟ لعنت بفرست. زبانت رادندان بگیر.» ومرمر دانسته بود که دل آقا زاده برای حرف زدنش رفته. آقازاده چشم دوخته بود بخال پشت لب مرمر، ومرمر مثل بچه ها گفته بود: «کاشکی این سیاه سوخته تکون میخوره، آما آقو اگه میخندید تویه شیرازی صداش می پیچیدها! وا گر گریه میکرد

۱) بفتح دال و تشدید لام ـ یعنی مالامال

۲) نشکون

صداش هف‌پر کنهٔ‌هند میرسید ها !» و آقازاده روزدیگر روی‌پشت بام بیشتر معطل شده بودو اذانش را غلیظ تر وباآب و تاب بیشتری گفته‌بود.

مرمر سرقلیان‌را برداشت ودود قلیان‌را بیرون کرد. آتش سر قلیان رافوت کرد، با دستش آتشهای نیمه خاموش‌را جابجا کرد. سر قلیان رابجای‌خودش گذاشت و آنرابدست‌نخود بریزداد و گفت :

- پسره‌هرروز مثه آش رورولک وقت وبیوقت میومدروپشت‌بون ، آخریهادیگه باپیرهن‌وزیرجومه روپشت بون سبزمیشد وتوخونهٔ ما سرلک‌میکشید وبمن‌اشاره‌میکرد که‌برم بالو، منم‌نازمیکردم ونمیرفتم. آتیششش‌روتیزترمیکردم. یه‌روزصلات ظهر ببهونهٔ پیشت کردن گربه چوب درازی‌دستش گرفت واومدبپشت‌بون ما،چوب‌روتودستش تکون می‌دادوبمن که سرحوض‌نشسته بودم‌وفنجون‌ونعلبکی می‌شستم‌التماس میکرد که‌برم بالو ... دردسرت ندم ، آخرش بسرش‌زد وکارش بجنون کشید،شایدم‌جنون مصلحتی، پدرش‌همون آقوی‌جدبکمرزده هرچی تو مسجد گنج ختم امن یجیب خوند، هرچی بالاسر آقوزاده حدیث کسا خوند، هرچه ازیاسین وچل‌بسم‌الله درش کرد وهرچی گوشت الاغ‌وشیر بزوآب کاسنی حلقش کردند ، عقل بکله‌اش نیومد که‌نیومد . گفتن شاید دخترشاه پریون عاشقش شده ، دس بدومن جن گیرا شدن که

ازدختره هر طوریه تهتوی کاررو درآرن. جن گیرا دخترشاه‌پریون‌رو حاضر کردن، قسمش دادن، خبری‌نبود.شمع‌نذرسیدحاجی‌غریب کردن. رفتن آقام«سیدعلاءدین‌حسین» نمازحضرت‌فاطمه خوندن . افاقه‌نکرد، آخه‌دواش پیش‌خودم‌بود، آخرش اومدن‌صیغه‌ام کردن، نفسم‌شفاش‌داد..» وناگهان بصرافت افتاد:«پاشم‌برم. بچه‌مردم‌رودم‌بازار و کیل‌ول کردم واومدم. چکار کنم‌پام‌پیش نرفت.»ونخودبریز دست مرمررا محکم گرفت وفشرد و گفت:

- کجوم‌ری ؟ بیخیالش‌باش،دم غنیمته.

•*•

امادختربچه هنوزدنبال‌ننه‌اش میگشت و وحشت‌وترس سراپای وجودش‌را فرا گرفته‌بود. اکنون‌دیگر سرچهار سوق اول‌بازار رسیده بودوحیران بود که‌از کدام‌راه‌برود. آیاهم‌آنجا بایستد تاننه‌اش بیاید؟ آیابدست‌راست بپیچد؟ می‌دانست که‌بخانهٔ خودشان ازدست راست‌بازار میروند،امابازار که تمام میشد کوچه‌های تنك وپرپیچ‌وخم وپرازقلوه سنگ شروع میشد واوازآن کوچه‌ها همیشه‌میترسید.واگر دست‌چپ بازاررا میگرفت بمیدانگاهی بزرگی میرسید که درشگه‌چی‌ها ، درشگه‌های‌خودرا آنجا نگاه‌می‌داشتند واومیترسید. میترسیدزیر دست وپای اسبهابرود. ننه‌اش همیشه‌اورا ازاسبها،الاغها وسگها ترسانیده

بود. بعداز کمی تأمل راه مقابل را انتخاب کرد واز چهارسوق بازار گذشت. چیزی که مخصوصاً اورا باین راه انداخت درویشی بود که جلو یک دکان سقط فروشی ایستاده بود و علی جان، علی جان، میگفت. بچه خودرا بدرویش رسانید. بکشکول وریش سفید و کلاه تخم مرغی اوبا کنجکاوی نگاه کرد. درویش خیلی یواش راه میرفت وهر قدم که بر میداشت می ایستاد و چیزهایی میگفت که بچه نمی فهمید. بعد درویش دست کرد در کشکولش وچندتا نقل خراش در آورد، بدکاندارشکم گنده ای که روی سکوی بازار پهلوی گونی های جوروا جور نشسته بود داد. دختر بچه بگونی ها نگاه انداخت. گونی ها بعضی پروبعضی نیمه بودند، کشمش و خرما و گردو مخصوصاً نظرش را جلب کرد. بگونی های پراز برنج، ونخودولوبیاوعدس اعتنایی نکرد. دریك گونی که اطرافش را تازده بودند چیز سفید گردو گلوله ای دید. نفهمید کشك بود یاشکرپنیر. بعد درویش نقلی هم بدختر بچه داد. دختر بچه رادوباره ترس برداشت ومردد ماند. بدرویش خوب نگاه کرد. یادش به «بچه کوله کن» افتاد. شبهای تاریك و سیاه زمستان وقتی بد خلقی میکرد، ننه اش اوراز «بچه کوله کن» میترسانید و بچه خیال کرد که «بچه کوله کن» غیراز این مرد عجیب و غریب که بیخودی فریاد میزند و کف بدهانش است و یواش یواش راه میرود کس دیگری نمی تواند باشد. بهمان اندازه که از

لولو میترسیدازاینمرد عجیب هم‌ترسیدوزیرلب گفت: «نکنه بگیرتم بذارتم‌تو کشکولش ، کشکول‌رو بذاره‌رو کولش وببره؟» نه‌نقل‌را گرفت ونه‌دیگر بدرویش نگاه کرد.قدمهایش‌را تند کرد وحتی پابدو گذاشت.. بازارمثل‌همیشه پراز چاله چوله بود ودختربچه باشتابی که ازدرویش میگریخت‌ازپسر بچه‌ای تنه‌خورد وتا خواست‌خودش‌را جمع وجور بکندخوردزمین‌وسرزانویش خراش برداشت. باز دست بگریه گذاشت‌وباقوت‌تمام ننه‌اش‌راخواست. پسربچه‌اورا اززمین بلند کرد. برویش‌خندید، لباسهای‌خاک آلودش‌راتکاند ودست بسرورویش کشید، سرزانویش‌رابدقت وارسی کردو گفت: «کاکوباکی‌نیست، طوری‌نشده که ،خوب‌میشه،ننه‌ات کجاست؟» ودختربچهٔ گمشده ازمیان اشکهایش بپسربچه نگاه کردوازمیان گریه ـ اوهم‌خندید واطمینان‌عجیبی‌بپسربچه دردل‌احساس کردوآرام شد وتسلی‌یافت.

دختربچه تااین‌نقطهٔ بازار که‌آمده بودچندبار کوشش کرده‌بود که بیکی‌ازاین‌زنهای‌چادرسیاه‌بسربگویدمن گمشده‌ام، گریه‌بکند و دل‌این زنهارا که‌مثل‌دستهٔ‌هاون سنگی‌خانه‌شان، توی‌بازارقل‌میخوردند بسوزاند . اما آنزنها تندمیرفتند وباوحتی‌نگاه‌هم نمیکردند . اما حضور پسرطوردیگر بودودختر گمشده اشک‌چشمش خشک‌شد . دست پسررامحکم گرفت و باو گفت که گمشده است.

وبعدهمه‌چیزرا: هم گمشدنش را ، هم‌زمین‌خوردنش‌را وهم تمام ترسهاووحشتهایش رافراموش کرد . سه گرهش ازهم‌بازشد؛ درسر تاسر بازار ودر آن غوغاوشلوغی هیچوقت‌بآن حـدخوشحال وراحت‌نشده بود .تمام‌آن مشغولیت‌هاازعروسکهای‌فرنگی گرفته‌تاریش‌و کشکول درویش ، هیچگاه بپای مصاحبت گرم و شیرین پسر نمیرسید . آن مشغولیت‌ها موقتی‌و کم دوام بودولی درراه‌رفتن باآن‌پسر چیزی بود که‌کاملا وحشت‌تنهائی راازدلش میزدود ودیگر برای انـدوه یاترس جایی نمیگذاشت . مدتهاباآن‌پسر در بازار گشتند ، حتی مقداری راه راباز گشتند تاپسر فانوسهای رنگی دکانی راباو نشان بدهـد . بدقت بیك‌دکان عطاری وخرده‌ریزهایش نگاه کردند . ازچراغهای‌دریایی که بالای‌تخته‌های‌دکان‌آویزان‌بود ، ازبسته‌هـای رنگارنك‌چای‌وکله‌های بزرك‌قند وقوطی‌های جوراجور ومخصوصاً جعبهٔ هزار پیشه که پهلوی دست‌عطار بودوتر ازو که جلوش بود ، خیلی‌خوششان‌آمد .وبفانوسهای رنگی ،فانوسهائی که‌کاغذهای مرتب‌تاخوردهٔ آنها بارنگهای‌قشنگشان ازهمه چیز دیگردکان زیباتر بود ، مدتهاباحسرت نگاه کردند وپسر بچه توضیح‌داد که : «آدم‌شب‌شمع‌توی‌فانوس‌روروشن میکنه‌وفانوس‌رو دست‌میگیره وبیچه‌های دم‌بازارچه نشون‌میده .» ودختر گمشده گفت میدانم . وازآنجا گذشتند . دکانهای‌دیگرسر راهشان جالب‌نبودوآن‌ها

توجهی نمیکردند . فقط یکی از دکانها که کلافهای ابریشم رنگارنگ و ملافهای زیبا و گلابتون و دکمه‌های جوراجور داشت ، دختر را بخود خواند . دکاندار آن دکان داشت توی یك تر ازوی خیلی کوچك ابریشم زرد می کشید . چه ابریشم قشنگی بود . رنك موهای عروسکهای فرنگی بود . اما پسر او را از آن جا هم برد و او با خوشی و مسرت مصاحب مهربان خود را همراهی کرد و گمشدنش که هیچ ، حتی یاد ننه‌اش هم از خاطرش رفته بود .

***

واما ننه‌اش باصرار نخودبریز در پستوی دکان نشسته بود و بتوصیهٔ او بچهٔ مردم را از یاد برده بود و داشت برای نخودبریز از سفید بختیش در خانهٔ آقا حرف میزد .

ـ نمیدونی چقدر قربون صدقه‌ام میرفت . بهم میگفت روزمین راه نرو پات درد می گیره ، پاتو بذار رو دوتا گل چشوم (۱) هرشب که میومد خونه برام دستمال بسته میآورد . کلوچه مسقطی میآورد ، شکرپنیر می‌آورد ، لیموMیآورد . میرفت همهٔ گلهای یاس باغچه رو میکند ، میآورد میریخت تو سینه‌ام ، بهم میگفت بلبل چرو حرف نمیزنی ؟

ونخود بریز باعجله پکی بقلیان زدو گفت : «هاجون ننه‌ات !

---

۱) چشمم

بلبل درخت‌زرد آلو تلخه »

ومرمر در دل یادش بخانم‌والده وخواهرهای آقا زاده افتاد ، یادش آمد که روزها کارخانم رامیکرد وشبها کار آقاراو آنقدرهاهم‌سفیدبخت نبود . وا گر پسره دستی بسرورویش میکشید درعوض خانم بزرگ‌ودختر هایش ، باخرده‌فرمایشها وایرادهای بنی‌اسرائیلی کیف محبت‌های اورا ازدلش بیرون می کشیدند . وآخرهم همانها بودند که از بس ورد در گوش پسره خواندند ، مرمر را ازچشمش انداختند . هرروز جلوچشم مرمر بخواستگاری این‌دختروآن‌دختر میرفتند وجلواوچنان‌ازدختر فلان‌العلماتعریف میکردند که دهن‌پسره آب میفتاد . مرمر سرش را بلند کردو گفت : «اموخیال‌نکنی من ندیدبدید بودم کـه خودمو گم کنم‌ها ؟ نه‌جونوم، اگه‌نخورده بودم‌نون گندم دیده بـودم دست‌مردم ، چش‌و دلم سیربود، هرروز بخونهٔ ارباب‌اولم سرمیزدم . بچه شو بغل میکردم ، اگه‌دستمال‌بسته‌ای برام‌میاوردن بارخاطرم‌بهمون بچه‌بود. تکهٔ محبت میگرفتم ، دهنش‌میکردم . . . نمیدونی چقدراین بچه رو دوست‌میدارم . مثل آدمهای بزرگ‌میمونه . . »و باز یادش ببچه افتاد و ایندفعه بلندشدو گفت : «نه‌دیگه بایدبرم ، بچهٔ مردم توبازارویلونه ، برم‌بهش برسم.» ونخودبریز اورابالتماس‌نشانیدو گفت : « کجومیری؟ هرجا بایدبرسه تاحالارسیده .»

***

وبچهٔ گمشده اکنون در بازار بزرگ دست‌در‌دست پسر میرفت. شاد و سرخوش بود و روی پا بند نمیشد. با هم بتماشای مردی که شکلک در میآورد رفتند. دم در یك دکان عطاری نزدیك چهارسوق دوم بازار مردی با یك پیت حلبی ضرب گرفته بود و مرد دیگری، پای سکوی بازار بنوای ضرب او اداو اصول درمیاورد و بشکن میزد و الکی خوش بود. چندنفری هم دور آنها جمع شده بودند و دست میزدند. مردی که ادا درمیآورد شرنده بود، شلوار سیاهش پاره و پر از خاك بود. سرزانویش وصله خورده بود، بانخ سفید روی پارچهٔ سیاه خاك آلود تکه قهوه‌ای خالداری را بخیه زده بودند. از دور مثل یك لکهٔ بزرك آل پلنگی بود. بچه‌ها راضی و خوشحال بودند و از آنجا دل نمیکندند و آن مردم، آن مردم گرسنه و شرنده چه نشاطی داشتند! چه ذوقی می کردند! درعین شرندگی کیف می کردند و خوش بودند و غش غش میخندیدند. چشمهایشان برق میزد و بعضیهایشان از خنده کج و کوله میشدند و وقتی آنمرد چرخی زد و ناگهان رو بروی بچه‌ها قرار گرفت و زبانکی بآنها نشان داد و چشمهایش را درانید، هردو از وحشت فرار کردند و دختر باربیاد ننه‌اش افتاد و باز گمشدنش را بیاد آورد. یواش یواش شروع به بی تابی کرد و آهسته آهسته نق نق زد. کم کم حوصله‌اش داشت سر میرفت.

معلوم بود که پسرهم دیگر خسته شده . مثل اول حوصله نداشت اوراناز بکشد . حتی بی رو دربایستی گفت که ازنق نق دختر ناراحت شده . ول میکندومیرود . دلش دیگر سر رفته . دربازارهزارچیز دیگر هست که میتواند آدم رامشغول بکند . فقط یك دختر نیم وجبی که هی نق میزندو ننه اش رامیخواهدو پایش بسنك میخوردوسه گرهش توهم میرود که نیست .و«مشغولیت توبازار فراوونه ،میخوام بیسرخر برم بگردم تومثل دم بپشت من چسبیدی ، هی عقب هم میمونی، ازهمه چیز هم میترسی، میخوام سرفرصت برم باسباب بازیها ، بدعواها ، بآدمهای عجیب وغریب بسوراخ سمبه های بازار سربزنم . بدختربچه های دیگه حرف بزنم . . »
ازاین حرفها زدوسرچهارسوق دوم بازاردختر راترك گفت ورفت و پشت سرش راهم نگاه کرد . دختر گمشده دیگر خسته و وامانده شده بود وعقب جائی میگشت که یکدقیقه بنشیندوخستگی آنراه دوروپر درد سر رادربکند . امادربازار جای راحتی نبود . مخصوصاً این قسمت که آخرهای بازار بودتنك تر ، خرابه تر و کثیف تر ازقسمت اول بازاربود. حتی دکان های این قسمت هم مخروبه ومحقر بود . بعضی ازدکان هارا بسته بودندو تخته های بدقواره دردکان های بسته چرك بودوروی بعضی از تختدها بازغال شکلك کشیده بودند وباخطهای صاف وناصاف چیزهایی نوشته بودند که دختر نمیتوانست از آن ها سردربیاوره . دکان های بازهم

بساط مهمی نداشتند . بالای یکی از این دکان ها آن قدر لولهٔ سماور وانبر وسه پایه آویخته بود که دختر بچه ازخودش پرسید اینهمه لولهٔ سماور بچه دردمیخورد ؟ اینجادیگر طاق بازار هم مخروبه بودو قسمتی از آن فروریخته بود . دختر سعی داشت هرچه زودتر از آن جا برود . خیال می کرد اگر اصلا از بازار بیرون بیآیدو چشمش بروشنایی بیفتدشاید بتواند ننه اش راپیدابکند . دراین خیال تند کرد اماراه درجلوش سدشد . دوتا خرپشت سرهم بابارهای پر از کاه قسمت عمدهٔ عرض بازار را گرفته بودند وآهسته آهسته پیش میآمدند . دختر بچه ببارها نگاه کرد . بنظرش بار های آن بزرگی که باطناب سیاه چپ اندرقیچی بسته شده بودند خیلی سنگین آمدند . بخرها نگاه کرد ، مردنی ولاغر بودندوحتی خرمهره های آبی را که بپیشانی هر خری بودودختر بچه عادت داشت آنهارابشمارد برپیشانی نداشتند . دختر بچه خیال کرد که خرهاهمین الان نقش بر زمین خواهندشدو بارهای بآن سنگینی برسرشان خواهدافتادو تمام بازار راکاه فراخواهد گرفت . اماخرهاسنگین وموقر پیش میآمدند . مردم سرراه میآیستادند . تاخرهاردبشوند و بعدراضی وآسوده لباسشان را که کاهی شده بود میتکانیدند دختر بچه ازآسودگی وسرنترس آن هاحیرت کرد . خودش میترسید، آیابرود روی سکوی بازار ؟ آیاسر دوپا روی زمین بازار بنشیند ؟ خرهاباسنگینی ووقار پیش میآمدند . مردی دست

دراز کرد. دست دختر را در دست گرفت و اورا بکناری کشید. خر اول رد شد. بار بزرك کاه باطنابهای چپ اندر قیچی سیاه چقدر بزرك و وحشتناك بود! دختر بچه هر آن انتظار داشت که بار فروبریزد، بپاهای خر اول نگاه کرد لاغر و باریك بود و در گودیها وچاله‌های راه و نیمراه بازار فرو میرفت ومیلغزید ومیلرزید. خر اول رد شد. وباز همان لنگه‌های بزرك بار، همان پاهای لاغر وهمان پیشانی خالی از خرمهره. وقتی خرها رد شدند دختر بچه نفس راحتی کشید و بمردی که دستش را گرفته بود نگاه کرد. مرد بلند بالا ولاغر بود و کلاه لبه‌دار سرش بود و عینك زده بود. لباس وسر و وضعش متوسط بود، اما دستش خیلی بزرك بود. زبر و خشن بود و دستهای کوچك دختر بچه در دستهای بزرك او گمشده بود. مرد پرسید. «خونه‌ت کجاست؟ با کی اومدی؟ دختر کی هستی؟» و بعد گفت: «نترس نترس! باکی نیست، میبرمت خونه‌تون میرسونمت.» ودختر بچه با بیم و نگرانی اورا ورانداز کرد. در چشمش ناباوری و هراس وسوء ظن کودکانه میدرخشید. دردل گفت: «خودشه! همونه که ننه‌ام میگفت.. همون جودیه که بچه‌های مسلمون رو میگیره میبره محله میکشدشون و با خونشون نون فطیر درس میکنه..» ودر مغزش چیزی صدا میکرد: «خودشه خودشه! اشکشم! نشکشم! ووی.. ووی..»

***

واین مدت دراز که برای دختر بچه پر از حادثه ـ وپر ازهراس وبیم وبد گمانی گذشته بود برای نخودبریز ومرمر بیش از یك چشم بهم زدن نبود. و آنها اصلامتوجه زمانی که میگذشت نبودند . مرمرهر چندیکی دوبار بیاد بچهٔ مردم افتاده بود اما اصرارهای نخودبریز و بیقیدی و بیخیالی فطری خودش مانع شده بود که واقعانگران بشود و بدنبال بچه‌ای که بدستش سپرده بودند ، بچه‌ای که باسم گردش دادن او، خودش را بیار رسانده بود، برود .

نخودبریز یکدستمال نوابریشمی یزدی که راه‌راه قرمزوسیاه داشت روی زمین پهن کردو آجیل آچار آبلیموزده، توی آن ریخت. بیشترش پسته وفندق بودومرمرداشت بالحن کینه توزانه‌ای شرح عقد کنان دختر فلان العلماء رامیدادومیگفت :

ـ خانم بزرك که الهی تنهٔ گنده‌اش روی تختهٔ مرده‌شورخونه بیفته، انقده جادو وجنبل کرد که پیش پسرش سیاه شدم. اونم صیغه‌موپس خوند. آنوقت یکروزیك عالمه جواهر اززن ارباب اولم وباری (۱) کردندومثل یابوباراسبری (۲) بخودشون زلم زیمبو آویزون کردن ورفتن دختر فلان العلماء راعقد کردن. خود آقاجدش بکمرش بزنه؛ عمامه‌اش بگردنش بیفته، صیغهٔ عقدشو خوند وچندشب بعد، الهی تول(۳)داغ تو گلوشون بزنه، دختره

---

۱) عاریه ۲) بار آسیاب بری ۳) تاول

روچادر انداختن سرش آوردنش خونه؛ آخر شبم دس بدسشون دادن. منم چادر نمازم رو انداختم سرم و رفتم تو درگاه حجله خونه وایسادم. زنکه خرس گنده تو حجله پسرش پلنگک (۱) میزدو خواهراش که خیال میکردن حجله خونه‌م مجلس روضهٔ باباشونه عوض آواز نوحه میخوندن. توی حجله یك خر توخری بود که نگو؛ سگ صابش رو نمیشناخت. دمه پیچیده بودو ازبس قالیهارو لگد کرده بودند گردبلند شده بود. من نزدیك بود دق کنم. بغض بیخ گلوم رو گرفته بودو پسره بهمه نگاه میکرد الا بمن وزیر لبی میخندید. منم رفتم سرم رو کردم توخورك (۲) آه‌ها کشیدم که نگو. شب ازبس گریه کردم متکام خیس شد. اونشب اصلا خوابم نبرد، ساعت شاچراغ که زنك چارورزدنزدیك بودچرتم ببره که صدای کل زدن وهوزدن بلندشد... فرداش بقچه موبستم، شونهٔ خانم بزرك رو که الهی آقام شاچراغ بکمرش بزنه ماچ کردم. گفتم خانم سایهٔ سرکار کم نشه. دست کردیك اسکناس دوتومنی تودستم گذاشت. عارم شدبگیرم. گفتم منوحلال کنین. اگه بار گرون بودیم ورفتیم وازخونه‌شون دراومدم. ازآنوقت تاحالا خونه اربابهای قدیمم هستم. اینا آدمای نجیبی هستن. دیگه پاشم برم، شوم توسرم شد. پاشم برم گورمو گم کنم. سرشماروهم

---

۱) بشکن

۲) بادگیر زیرزمینها ومطبخ‌ها.

دردآوردم ،بچهٔ مردم حالا همهٔبازاررو روسرش گذاشته، ازهرچی گذشته گناه داره.

نخودبریزدستمال بستهٔ پراز آجیل راتوی دستش گذاشت ومرمر که داشت روبنده‌اش رامیزد گفت : «اختیاردارین.»وابروی لنگه‌بلنگه انداخت . نخودبریز گفت: «ماشاء الله ، نوم خـدا ، چشوم کف پات ، خیلی لوندی ! نکنه‌روبنده تو بالا بندازی چشای قشنگت وناءحرم به بینه ! چشمت میزنن.» مرمرجورابش‌را بالا کشیدوازدکان نخودبریز درآمـد. اولین آشنایی را کـه دیدسراغ دختربچه را گرفت‌وچون او خبری نداشت‌راه‌افتاد. یك قزاق سبیل چخماقی دم‌دواخانهٔخورشیددنبالش افتادو باتعلیمیش بپای‌مرمرزد. مرمربر گشت؛ روبنده رابالاانداخت و باصدای‌شیرینی گفت : «باچوب تعلیمیت‌نزن‌رودسوم . آجان‌زن‌نجیب استوم، کی‌میگه‌نانجیب‌استوم؟» وچشمکی‌زد.قزاق‌همانطوردنبال‌مرمر پاببازارو کیل گذاشت‌ومرمرچندقدم آنطرفتر از آشناهای‌جورواجورش سراغ دختربچه را گرفت . بیشتراهل بازارمیشناختندش ومتلك‌بارش میکردند. ازچارسوق‌اول‌بازار کـه گذشت؛ بدست‌راست پیچید. دم‌یك پالوده‌فروشی‌چانه‌اش باپالوده فروش گرم‌شد. پالوده‌فروش باعجله یك کاسهٔ بلورپر ازپالوده کرد؛ رویش‌خا که قندریخت‌ویك‌تنگ کوچك عرق‌بهارنارنج‌ویك‌تنگ‌هم آبلیمو توی‌سینی پهلوی‌ظرف‌پالوده گذاشت.

وبادستش برف‌له کرد وروی آن ریخت‌و گفت: «نوش‌جان! کجو بودی؟ کجومیخوای‌بری؟» مرمرقری ریخت‌و گفت: «میخوام‌برم‌قلعه بگی؛ دوتا دونه قربدم وبیام! چه رموپربدم وبیام، مشتری روبدم‌وبیام.» و یالوده‌فروش خندیدو گفت: «قربونت برم؛ حیرونت، بشوم‌جوونمرك نشی؛ ای» مرمرخندید وراه افتاد؛ هر که را میدیدچه آشناوچه‌غریبه سراغ‌دختربچه رامیگرفت؛ نشانی‌لباس‌وعروسکش‌را میداد‌ومیپرسید از کدام راه رفت؟

***

ودختربچه گمشده بابیم‌وبدگمانی دست‌خودرا اسیردست‌خشن مردغریب‌میدید. دیگربآخر بازاررسیده بودند، آنجاخلوت‌بود وپرنده پرنمیزد. بازار اززند گی خالی‌شده‌بودودم‌غروب‌بود. دختربچه همه‌اش بفکرمحلهٔ یهودیهابود ودرنظرش‌صحنهٔ بچه کشی جهودها مجسم‌شده بود. کاردهای بزرك! چقدربزرك! باندازهٔ کاردآشپزخانهٔ خودشان که ننه‌اش باآن روی‌یك‌تخته سیاه‌وبزرك‌بامهارت‌سبزی خردمیکندو کارد بزرك‌تق‌تق‌صدامیکند. کاردهای بزرك‌باندازهٔ قمهٔ تیغ‌زنها که جلوشاه چراغ جمع‌میشوند وشاخسین‌!شاخسین! میگویند ویکهوقمه را بفرق سرشان میکوبند وخون‌فواره میزندوروی کفن‌های سفیدشان‌میریزد. آخ‌چقدراز آنها میترسیدوا کنون چقدرازاین‌مردیکه دستش‌را گرفته

بود هراس داشت. دم در آخر بازار که رسیدند؛ مرد با مرد دیگری سلام و علیك كرد و دست دختر بچه را رها کرد تا دست در جیب بکند و چیزی را بیرون بیاورد. دختر بچه یك لحظه صبر کرد و بعد پا بدو گذاشت. قلبش آنقدر تند میزد که نزدیك بود بزمین بیفتد. نه بعقب سرش نگاه کرد و نه بگودیها و چاله‌های بازار اهمیت داد. باشتابی ناگفتنی خود را از بازار بیرون انداخت. بکوچهٔ دست راست پیچید و دم در یك خانه ایستاد. آفتاب پریده رنك بر در کهنه و موریانه خوردهٔ خانه میتافت. یك لنگهٔ در بسته بود و لنگهٔ دیگرش باز بود. دالان خانه و حتی داخل خانه تاریك تاریك بود و بچه ابداً نفهمید خانه‌چه جوریست و توی خانه چه خبر است. خودش خسته و فرسوده بود. پایش هم که خراش برداشته بود و میسوخت. لباسش خاکی بود و سر و وضعش مثل مسافری که از راه دوری آمده باشد ژولیده و پر از گرد و خاك بود. دم در آنخانه ایستاد، سرش را بلند کرد و باطراف خود نگاه کرد. تمام غوغا و شلوغی بازار را بیاد آورد، هرچه خاطرش را مشغول داشته بود و هرچه ترسانیده بودش در نظرش جان گرفت. اما دستش از هردو خالی بود. هم مشغولیت و هم ترس هردو کم دوام و موقتی بودند. اینجا دیگر از ته دل فریاد کشید و کسی را ، «یك کس» را، یك آدم را بکمك طلبید ، اما تنهای تنها بود و کسی جوابش را نداد. سرش را بدر کهنهٔ خانه تکیه داد. در خانه تخته‌ای بود و موریانه سوراخ سوراخش

کرده بود. چهارتامیخ درشت روی در کوبیده بودند و کوبهٔ بدتر کیبی هم کناردر بود. دختر بچه کوبه را گرفت ومحکم بدر کوفت. یکدفعه بفکرش رسید که وارد خانه بشود اما خانه بیگانه بود. ازمیان آن لنگه در که باز بود بداخل خانه نظر انداخت، داخل خانه تاریك بود، صدای جیرجیرك تنهائی در آن دم غروب ازمیان درخت ناشناسی بگوش میخورد. مثل اینکه خانه خالی بود و هیچکس آنجا نبود که بپرسد کیست؟ غیر از صدای کوبهٔ در که خشك وخفه بود ودر دالان تاریك خانه پیچید صدائی شنیده نشد. دختر بچه را ازتاریکی وتنهایی؛ هراس برداشت. دیگر خسته وفرسوده شده بود. دست گذاشت بگریه، ازته دل گریست، ازاینکه گم شده است بسختی وتلخی گریه کرد. بلندبلند گریه کرد. اما صدایش در آن دم غروب بهیچ جا نرسید وهیچکس بکمکش نیامد. وننه اش در بازار بدنبالش میگشت وازاین وآن سراغش را میگرفت واطوارمیریخت و صدای گریهٔ بچه مثل صدای کوبهٔ در؛ خشك و خفه دردالان تاریك خانهٔ ناشناس می پیچید.

# مردی که برنگشت

ممدی‌را بغل کرده بود ودست احمدی را گرفته‌بود چادرش‌لیز میخورد وتوی‌دست وپایش می‌پیچید، اما مجبور بود هردوبچه‌را باخود بیاورد. ازآن سربند که بچۀ زهراسلطان توحوض افتاده‌بود و زهرا سلطان‌مثل آدم‌های آتش گرفته دورحیاط‌میدویدو روده‌رودە میکردو نعش‌بچه باد کرده روی‌حوض تکان‌میخورد، چشمش ترسیده‌بود. راهها دوربودو گرما دست‌بردار نبود واوسه‌روز گشته‌بود وخبری ازابراهیم نبود. مردحسابی انگار آب‌شده‌بود وبزمین فرورفته بود .

شب‌اول که ابراهیم نیآمد تاصبح‌خواب به‌چشمش‌نیآمد وهی از این‌دنده‌بآن‌دنده‌شد تاسفیدۀصبح. هوا گرگ‌ومیش‌بود که‌هول‌هولکی پاشد. احمدی و ممدی‌را بزور ازجا بلند کرد . یکی یك تکه‌نان داد دستشان. چادرش‌را انداخت سرش. در اطاقشان‌را قفل کرد و تاسرپل تجریش برسد همه‌اش‌را دوید . وقتی‌عمله‌ها باوراه‌دادند و خواست‌بلیط

بخر‌دیکی‌هم برای‌بچه‌ها خرید. بعد که‌تواتوبوس نشست تازه‌بصرافت افتاد که یکی‌از بچه‌ها میتوانست روی زانویش بنشیند و یکی هم کنارش بایستد. اصلازن جماعت کم‌عقل است! کاش خدازن جماعت را اصلا خلق نکرده بود! اماچه کند؟ حالا که دیگر نمیشد بلیطرا پس داد. بعلاوه ده‌تومان پول توجیبش‌بود. چهارتومان پشت‌عکس حضرت امیر قایم کرده بود. توی‌قلك بچه‌هاهم یك عالمه پول‌خرد بود. اما ابراهیم گفته بود نبادا نبادا بپول‌بچه‌ها دست بزند.

بعدازچندتا اتوبوس‌عوض کردن وهمه‌اش بیفکری وسر کوفت زدن‌بخودش، هنوز آفتاب نزده‌بود که رسید بمیدان بارفروش‌ها. عجب میدانی بود وچه بروبیایی وچقدر میوه وسبزی. الله اکبر! یکراست، رفت سراغ تل‌انبار هندوانه وطالبی وبعدسراغ‌خیار و گوجه فرنگی. ازمردهایی که سرشان شلوغ‌بود پرس‌وجو کرد. نشانی ابراهیم شله‌را داد. پابپای بعضی‌از مردها که زیر صندوق‌های انگورعرق می‌ریختند راه‌رفت. بآن‌ها گفت که‌ابراهیم الاغ‌سفیدی‌هم‌دارد که‌اسمش‌را گذاشته است امیرخان وپیشانیش‌را حنابسته. حتی گفت که امیرخان الاغ بی‌آزاری‌هم هست‌و فقط‌وقتی کاه‌وجوش دیرمی‌شود لنگ‌ولگد میندازه. دیگر چه‌جوری نشانی‌بدهد؟ ازمردهایی که کنار بارها ایستاده‌بودند، ازمردهایی که قپان میزدند، ازهر مردی که قیافه‌اش طوری بود که

آدم می‌توانست ازش پرس‌وجو بکند‌می‌پرسید . «نمی شنا ـ ین ؟ چطور نمی‌شناسین؟ ابراهیم هرروزخدا ازاین‌جا جنس میخره ، بار امیرخان میکنه...» بعضی ازمرده‌ابر‌بر نگاهش می کردند و بعضی‌ها چشمشان بدوتا بچه‌اش که می‌افتاد سرشان‌را زیرمینداختند. همه‌جاراسر کشید. اما نه‌خیر،ابراهیم کجابود؟اگر بود که‌میدیدش. ظهرو‌امانده خودش‌را باطاقکشان رساند . درهای بسته را باز کرد، اما گرما ول کن نبود . عرق از زیر بغلهایش سرازیر میشد . تن‌احمـدی وممدی داغ‌بـود و پیراهن‌بتنشان چسبیده‌بود .

عصرآن‌روز آنقدر خسته‌بود که نتوانست بـرود‌دنبال ابراهیم بگردد. ممدی‌هم‌انگار تب‌داشت. بعلاوه اگرابراهیم می‌آمد واونبود چی؟ واقعاًشاید ابراهیم پیدایش میشد . می‌لنگید ومی‌آمد و از درباز اطاق دستمال‌بسته‌ای تـو میانداخت واودستمال بسته‌را بازمی کـردو ابراهیم یکی یك آب نبات می داد دست پسرهایش . که مثل آقاها می‌مکیدندتااو‌باابراهیم‌برسد. کفشش‌رادم‌دراطاق‌جفت‌بکند.یك‌استکان چای‌بریزدوبدهد دستش. ابراهیم کلاهش را که خودش برنمیداشت . سرش‌را تکان‌میداد و کلاه‌نمدیش می‌پرید بالاتـر. محترم می‌خندید و کلاهش‌را برمیداشت و میگذاشت توطاقچه پهلوی‌عکس حضرت‌امیر. الحمدلله نعمت‌فراوان‌بود. هیچ کس‌حتی‌بچه «اعیان‌ها» باندازهٔ‌بچه‌های

اوهمه‌جور میوه نمی‌خوردند .

عصر صورتش‌را شست وموهایش‌را شانه‌زد. دست‌وروی بچه‌هارا هم‌شست. لباس نوهاشان‌را کرد تنشان وخودش رفت‌سراغ زهراسلطان که‌بند بیندازد. اما زهراسلطان حوصله‌نداشت. «کوتاآدم یادش. بره؟ آن‌هم آدمی که بچهٔ‌نازنینش جلوچشمش بیادروآب. الهی پناه برتو!» سماوررا آتش کرد. سفره‌را انداخت. امانشان بآن‌نشانی که احمدی و ممدی‌سر بیشام روی‌زیلو خوابشان‌برد وابراهیم‌نیامد. همچین بسرش زده بود که میخواست باسر برهنه بدود بیرون وازیکجایی ابراهیم را پیدابکند. یعنی چه‌برسر ابراهیم آمده‌بود؟ زیرماشین رفته‌بود ؟ امیر خان‌لگد بیدجاییش زده بود و ابراهیم غش کرده بود و وسط کوچه افتاده‌بود؟ زن گرفته بود؟ رفته‌بود اراک؟ جرأت‌نمی کرد بزهراسلطان وزن‌مش‌تقی وزینب‌خاتون، همسایه‌ها وصاحبخانه‌اش بروزبدهد. زهرا سلطان اگر می‌شنید دلسوزی میکرد اماچکار ازدستش برمی‌آمد ؟ و زینب خاتون که پناه‌برخدا، همچه که سرنان آورشان‌را دورمیدید جل و پلاسشان‌را میریخت توی کوچه . «الهی هرچه هندونه بهت تعارف دادم حرومت‌باشه زن!» کاش خدا اصلا زن‌جماعت‌را خلق نکرده بود . همین زینب خاتون وقتی‌بچهٔ زهرا سلطان أفتاد توحوض، صاف‌توروی زهراسلطان گفته‌بود: «حوصلهٔ زرزرندارم‌ها. اینجانمیشه‌شیون‌بکشی.

خودم‌هزاردره تودلمه.» وزهراسلطان رفته‌بود حضرت‌عبدالعظیم. باهم رفته‌بودند. روضه خوانی گرفته بودند که روضهٔ علی‌اصغر خوانده‌بود. وآنها گریه کرده بودند وزهراسلطان چنان نعره‌هایی زده بود که مو برتن محترم راست شده‌بود ووقتی روضهٔ‌علی‌اصغر تمام‌شده بود، زهرا سلطان موهایش را کنده بودو گفته بود: «روضهٔ قاسمو بخون. میخوام بچه‌مودوماد کنم.. حجلهٔ‌قاسم...»وبعدچنان‌رود–رود– کرده‌بود که‌زنها دورشان جمع‌شده بودند و پرسیده بودند: «خواهر چی‌شده؟» و محترم جواب‌داده بود: «بچه‌ش مرده» وزنهاسر تکان داده‌بودند ویك زن گفته بود: «خدابداد دلش برسه.»

صبح‌روزبعد بابچه‌ها سریخچال بزرگ‌دزاشیب بود. گاری‌چیها گاری‌های خودرا ازیخ پر کرده بودند وباداد وفریاد میراندند. هنوز نوبت الاغ‌دارها نرسیده‌بود. یخ‌فروشها شلوغ میکردند وخرها عرعر می کردند وبعضی‌هاشان بهم‌ورمیرفتند. نه، ابراهیم آنجاهم نبود.

ابراهیم‌هرروز خسته‌میشد ومیدانست که مشتری‌هایش هندوانه و طالبی وخیار و گوجه فرنگی دارند بسراغ یخ فروشی میرفت. یخ فروشی آسانترهم بود، یخچال‌هم نزدیك خانه‌شان بود، هـروقت هم گرمش میشد روی‌یخها می‌نشست و امیرخان‌را شتابان میراند و داد میزد: «تشنه جگر ! یخیه.» درهای خانه‌ها بازمیشد وزنها با جامهای

برنجی، میریختندبیرون ویخ‌میخریدندوهل‌هولکی تومیرفتند، ابراهیم صدای قشنگی‌هم داشت، خوش خنده‌هم بود ، همچین قشنك دادمیزد : «گل‌سرخه‌هندونه، ببروبخر» که‌نگو! یکروزهم ابراهیم یك‌ازگشتر که‌نگین سبزداشت درانگشت کوچکش کرده بود و گفته‌بود که : «اینوتو کوچه پیدا کردم، اصله.»

نه‌ابراهیم ونه‌امیرخان جزء آدمهاوخرها نبـودند . ممدی‌توی بغلش خیس عرق‌خوابرفته بودواحمدی هم‌ازبس نق‌زده‌بود خسته‌شده بود و کز کرده‌بود. بااینحال یك‌راست‌بخانه‌شان نرفت. اول‌رفت‌سراغ بقالی‌سر کوچه‌شان ودو سیرآجیل مشکل گشا خرید وتاباطاقکشان برسد مجبورشد نصف کمترش‌را بدهد باحمدی، آن‌شب بچه‌ها آن قدر بیدارماندندتاقصهٔ‌خار کن‌راازسرتاته‌برایشان گفت‌وآجیل‌هاراشکست وهسته‌های‌سنجدهاوخرماهارا درآورد . بازهم‌بیشترش رادهن‌بچه‌هایش کرد. بچه‌هاخوابیدنداماابراهیم‌نیامد.محترم‌دیگرذله‌شده‌بود.هزارجور خیال بسرش هجوم میاورد.نزدیك بود سرش‌بترکد. دلش مثل‌سیر و سر که میجوشید. پوست‌تخمه‌ها وهسته‌هارا جمع کرد و ریخت گوشهٔ چادرنمازش‌ورفت که‌آنهارابدهد دم‌آب‌روان. جوی‌باریکی‌ازجلوخانه‌- شان ردمیشد. لب‌جوی ایستادوچادر نمازش‌را درجوی‌تکانید.یادش رفت دعا بخواند. اصلازن‌جماعت کم‌عقل‌است. کاش خدازن جماعت‌را اصـلا

خلق نکرده بود. عوض دعاخواندن همه‌اش بفکر پول بود. بفکر امام که نبود. باخودش میگفت:«اگه‌نیاد چه‌خاکی بسر کنم؟ فقط چارتومن پشت قاب عکس دارم .. یك‌مشت پول خرده هم تو قلك بچه‌هاس که ابراهیم گفته نبادانباداا بهش دس بزنم فردامیرم سراغ نونوایی نون سنگکی . ابراهیم گاهی نون سنگك دورخونه‌ها میبرد . چطوره برم دخانیات؟» و از خیال دخانیات اشك چشمهایش را کور کرد. بخانه بر گشت.

•⁂•

سالهای اول کاروبارشان چقدر خوب بود. محترم که‌دختر بیسر وبیپای مشدی‌اصغر پینه دوز بود ، یکهو بچه‌دم و دستگاهی رسیده‌بود. خداخودش خواسته بودو گرنه غیراز آبرنگ‌وبرورو، آه که‌دربساط نداشت. طرفهای عصر یکروزچلهٔ‌تابستان، محترم‌چشم صاحبخانه‌شان‌را دوردیده بودودرپاشویهٔ خشك‌حوض نشسته‌بود وپاهای‌لختش‌را کرده بود درآب‌حوض. آن‌روز پدرش‌زودتر ازهرروز خانه‌آمده‌بود.سرتخت بربریها می‌نشستند وکاسبی پدرش کسادبود. اماخدا پدرش‌را بیامرزد که‌زن نگرفته‌بود. خوب،قوزش‌هم‌درآمده‌بوداما ازپیری که نبود. کمر درده‌داشت. مادرش‌را اصلاندیده بود اماپدرش میگفت :«یادت‌نیست تو اطاق‌نشسته‌بود وشیرت‌میداد که‌حالش بهم خورد؟داشت‌جون‌میکند و

تو پستو نشو ول نمیکردی؟» او یادش نبود. اما نمیگفت که یادش نیست. هیچی نمیگفت. آنروز عصر پدرش، دریك جعبهٔ آهنی را که همیشه قفل بود باز کرد. یك کت مخمل آبی که یراق ومنگولهٔ زرد داشت درآورد و کردتن محترم. یراقها سیاه شده بود امامنگولهٔ زرده هنوز برق میزد. صاحبخانه شان اشرف سادات، گفته بود که گلابتونه. بعد یك چادر نماز حریر گلدار هم درآورد کرد سرش وتا محترم خواست بجنبد چادر نماز ازهم دررفت. محترم دست گذاشت بگریه. پدرش دست گذاشت روی سرش و گفت: «باباغصه نخور. دوازده سال آزگار براهمچه روزی اینارو نیگه داشتم. دیگه عقلم نرسید میپوسه، مثاقبالم ازهم درمیره»

کت مخمل هم داشت ترك برمیداشت ویراقها میریخت که پدر محترم ازاطاق بیرون رفت وبااشرف سادات تو آمد. محترم ازاشرف سادات میترسید. اشرف سادات گاهی که چشم بابای محترم را دور میدید محترم را کتك میزد. امابینی وبین الله زن باخدایی بود. خیلی نجس وطاهری میکرد. ازبس دستش راتوحوض طاهر کرده بود دستهایش زبرزبر شده بود. خیلی هم عقل داشت. فوری چادر نماز نازنین راتکه تکه کرد وازتوی آن یك لچك سالم درآورد و کرد سر محترم وزیر چانه اش گره زد. پدر محترم پرسید: «جلو آقا بدنیست؟» اشرف سادات گفت: «نه بابابچه س.» پیراهن محترم اززیر کت مخمل آبی چرك و چروك پیدابود و محترم از

گرمای کت‌مخمل، عرق‌میریخت و ازبوی آن‌دلش آشوب میشد. کاش پدرش چلهٔ زمستان که‌مثل بیدمیلرزید، این کت‌را کرده بود تنش. چیزی‌نمانده بود که کت‌مخمل مثل جگر زلیخا سوراخ بشود که‌اشرف‌سادات بازرسیدبدادشان . ازاطاق‌بیرون رفت‌ووقتی بر گشت یك‌پیراهن چیت گلدارویك‌قوطی کفش دستش‌بود. کت مخمل‌را ازتن محترم‌درآوردوپیراهن‌چیت‌را کردتنش. هی‌تعریف کرد که:«پارچه‌شو مرحوم آقام‌از کربلا سوغات‌آورده. وتازه‌اززیردست‌خیاط دراومده . شگون داره.» اماپیراهن‌اشرف سادات تامچ پای‌محترم میآمدوآستین هاراآنقدر بالازدند که‌دیگر کت مخمل تن‌محترم نرفت.محترم‌نمی‌دانست این همه دردسر برای چیست؟اشرف‌سادات منگولهٔ گلابتون‌را بادندان از کت‌مخمل کند وباسنجاق‌قفلی زدبه‌پیش سینهٔ‌پیراهن‌محترم. عقب‌رفت وباونگاه کردو گفت: «حالافهمیدم‌چکار بکنم. »ازتوی قوطی کفش دوتالنگهٔ جوراب وصله داردرآورد ، گلوله کرد و گذاشت توی سینهٔ‌محترم، گوشهٔ چارقدش‌را باتف تر کرد و کشید دورلب و گوشهٔ چشمهای محترم، همچین سفت میمالید که‌نگو. بعدیك‌پنبهٔ‌قرمز ازتوی قوطی کفش درآورد . مالید بلپ‌ها ولبهایش . باپدرش و اشرف سادات سوارتاکسی شدند واین اولین‌باری‌بود که‌محترم سوارتاکسی‌میشد. تاکسی ایستاد و هرسه‌ازپله‌هایی بالارفتند ووارد اطاقی شدند که یك

عالمه‌مرد باعمامه‌وبی‌عمامه روی صندلیهاو پشت‌میزها نشسته بودند . محترم‌واشرف سادات و پدرش هم نشستند . مرد ها هی آمدند و هی رفتند . هی‌دعوا کردند وهی‌آشتی کردند. انگار چندتا زن‌هم‌آمدند . محترم‌خوابش گرفته‌بود . چشمهایش‌را روی‌هم گذاشت. دم‌غروب بود که‌اشرف‌سادات بامشت کوفت بپهلویش. ازجاجست باطاق کوچکی رفتند ونشستند.دوتا آقای نورانی باریش وعمامه توآمدند ورو بروی محترم نشستند. این آقاقرآن خواند. اون آقاقرآن‌خواند، هی قرآن خواندند. محترم حواسش بآقاهانبود. دلش شورمیزد که نکند اشرف سادات بخواهدپول‌لباس‌وجوراب‌هارا ازپدره‌دربیاورد. بازاشرف سادات بامشت‌زد بپهلویش .همچین‌محکم‌زد که دردتودل‌محترم پیچید. بآقاها که‌قرآن‌میخواندندنگاه کرد. ریشهایشان‌تکان‌میخورد. مثل‌اینکه‌اسم خودش‌راهم شنید.اشرف‌سادات گفت: «بگو بله‌دیگه». محترم گفت : «بله دیگه» بعددوتامرد توآمدند. یکی‌جوان یکی‌پیرتر. مرد جوان یك‌قوطی‌شیرینی گذاشت روی‌میز .سرش را باز کرد. یك‌نان شیرینی برداشت گذاشت‌دهن‌محترم. امانه‌بابایش‌ونه‌اشرف‌سادات‌هیچی‌نگفتند. اشرف‌سادات پاشددست محترم‌را گرفت گذاشت توی دست مردی که جوان‌بود.وهمه‌رفتندواوهم‌خواست‌برود امامگرمرددستش‌راول‌میکرد؟ آخرسرمحترم گفت:«دستم‌رو ول کن‌برم.» مردخندید و گفت : « کجا

میخوای بری قربونت برم. مگه توزن من نیستی؟ مگه آقاعقدمون نکرده؟»
محترم تازه خبردارشد که آنهمه دردسر برای چه بوده. و شب که با ابراهیم دریك رختخواب خوابیدندتازه فهمید که دنیادست کیست وبعد که‌شنید پدرش اشرف سادات‌را عقد کرده علت حاتم بخشی‌های اورا هم‌دانست.

زندگی باابراهیم خیلی بهتر اززندگی‌درخانه بابایش بود. محترم بقول همسایه‌ها یکهو استخوان تر کانید. توی آینه که نگاه می کرد ذوق‌میکرد. انگار ازلپش خون میچکید. گلولهٔ جوراب‌های اشرف سادات‌را سال‌بعد انداخت توسطل‌خاکروبشان. ابراهیم تودخانیات کارمیکرد. خودش‌میگفت که توتون غربیل‌می کند، برگهای‌توتون راازهم جدامی کندودسته‌بندی‌می کند. محترم‌هرجامی‌نشست‌میگفت که: «آقامون اداره‌جاتیه» اطاقشان تمیزبود. یکدانه قالی‌داشتند. عکس‌حضرت امیربا ذوالفقارش را زده بودند بدیوار. عکس مدینه روبروی عکس‌قربونش برم امام‌اول بود. تویك‌طاقچه‌یك آینه ودوتا چراغ پایه بلندآلمانی گذاشته بودند. برق‌هم داشتند. هیچکس‌باور نمیکند، اماآخرسری رادیوهم‌خریده بودند. محترم‌سماورو فنجان نعلبکی‌وبساط آشپزخانه راپشت‌یك‌پردهٔ قلمکار تویك پستوچیده بود. سماور را همچین باگردآجر میسابید که عکس‌آدم تویش پیدابود.

یکدست رختخواب نوهم داشتند. بچه هم نداشتند. محترم انگار قند تو دلش آب کرده باشند، روز بروز چاقتر وسرده ماغتر میشد. آخرش چشمشان زدند. نه اینکه اسفند دودنمی کردها. میکرد. اماچشم حسودبتر کد. ابراهیم ناخوش شد وشاه آباد خوابید. خوب که شد دکتر گفت که: «اگر بازهم خاك توتون بره تو حلقش، میره سر پلهٔ اول» غیر ازعکس امام اول قربونش برم همه چیزشان رافروختندو آمدند دزآشیب. احمدی وممدی بچهٔ دزآشیب بودند. امیرخان را هم خریدند. الاغ زبر و زرنگی بود.

***

عصر بود. محترم ممدی رابغل کرده بود واحمدی جلومیرفت. نانوائی سنگکی نبش کوچه بود و فقط پنج قران ته جیب محترم مانده بود. کوچه اسدی شلوغ بود. پسر دوچرخه سواری زنك میزدواز روبرو میآمد. دوتافرفره کاغذی رنگین جلو دوچرخه اش گذاشته بود که می چرخیدند. زن تروتمیزی پیش بند بسته بودودرشکهٔ بچه ای رامیراند. توی درشکه، پایین پای بچه یك عالمه پاکت میوه گذاشته بودوبچه خواب بود. محترم خسته وبیحوصله بود. صبح در ادارهٔ دخانیات بحد کافی دستش انداخته بودند. مرد گردن کلفتی که سینهٔ باز داشت و سینه اش پرمو بود گفته بود: «ابراهیم شله رومیگی؟ او که مسلول شدوعمر پرش

روداد بشما.» و بعد که محترم زده بود بگریه گفته بود: «نه بابا زن گرفته رفته اراك. مگه اراکی نبود؟» و محترم بلند بلند گریه کرده بود و مرد گفته بود: «شوخی کردم بابا. زنها چقده بی جنبه هستن!» و محترم نفهمیده بود بی جنبه یعنی چه.

تا بخانه برسد گریه کرده بود. در اطاقکشان هم باز گریه کرده بود. احمدی و ممدی هم اول زل زده بودند و نگاهش کرده بودند و بعد آنها هم لج رفته بودند و عر و بوقی راه انداخته بودند که نگو. اول تشرشان زده بود و بعد زده بود پشت دستشان. بچه‌ها خسته شده بودند و خوابشان برده بود. خودش روبروی عکس امام اول که تو طاقچه گذاشته بود ایستاده بود و کفر گفته بود. گفته بود: «قربونت برم یا امیرالمؤمنین ازت نمیاد مشکل گشایی کنی؟ نمی‌بینی بچه‌هام گشنه و تشنه خوابیدن؟ مردمون رفته؟ تقصیر منه که نذاشتم بد یهودی شمایل مبارکت رو بخره؟ اصلا نذاشتم دس نجسش بهت بخوره؟ اگه ابراهیم نیاد خونه چکار کنم؟ بچه‌های نازنینم و ببرم دم کلانتری ول کنم و بیام؟ خودم چکار کنم؟ برم.. استغفرالله توبه!»

و محترم پنج قران ته جیبش داشت. هنوز بنانوایی نرسیده بود که دید احمدی تند کرد. دل محترم تور یخت. لابد چشم احمدی ببابایش افتاده بود. محترم دست گذاشت پشت ممدی ودوید. احمدی جلو بساط پسرکی که خروسك قندی ووغ‌ووغ صاحاب میفروخت ایستاد.

محترم باور سید و دستش را گرفت و کشید. « ورپریده ! » و نگاهی ببساط پسرك کرد که یك عالمه چیز داشت. احمدی دست گذاشت بگریه و اولین بار بود که بابایش راصدا کرد: « باباچون آب نبات میخوام. » ممدی هم لج رفت و بادست کوچکش اشاره میکرد ببساط پسرك و میگفت: « اژینا »

محترم ایستاد. یك وغ وغ صاحاب برداشت داد دست ممدی. احمدی یك بستهٔ آدامس و یك خروسك قندی برداشت و پا گذاشت بدو. محترم دارو ندارش را داد بپسرك فروشنده و زیر لب گفت: « خیر ندیده ! » و روبنانوایی شتاب کرد. یقین داشت که عزیز نانوا حتماً حتماً حتماً از ابراهیم خبر دارد.

***

اینجا درحقیقت قصهٔ محترم تمام میشود. معلوم است که عزیز نانوا هم خبری ازابراهیم ندارد و عنوان قصه هم نشان میدهد که ابراهیم پیدایش نخواهدشد ولی بعقیدهٔ شماخوانندگان من بااین محترم چکنم؟ ازاول که این قصه رامینوشتم نمیدانستم خودم راتوی چه هچلی میندازم. خوب، زنکهٔ بیچاره رادم دکان نانوایی نان سنگکی بدون یکشاهی پول بادوتابچه ول کنم و بروم؟ واقعاچکارش بکنم؟ خیال خودم هم نار احت است. میتوانم وادارمش قلك بچه ها رابشکند و یکی دوروزدیگر هم دوام بیاورد. امابعدچی؟ بعدمیتوانم بفرستمش دنبال نخودسیاه، یعنی برود

دنبال کاری بگردد که البته باد و تا بچه نخواهد یافت. چطور است بچه‌ها رایکجوری سر به‌نیست بکنم؟ مثلا محترم را وادارم بچه‌ها را ببرد دم کلانتری نیاوران ول بکند. خودش هم اگر یادتان باشد یك لحظه باین فکر افتاده بود. دم‌دمه‌های صبح اینکاررا بکند و همآنجا هم بایستد وزاغ سیاهشان راچوب بزند تایك آدم بقاعده برسد وهردوراوجه فرزندی بردارد. عجب خوش باورم من! ازخودمحترم هم خوش باورترم! بعلاوه دم کلانتری همیشه یك کشیك ایستاده. مچش را گیرمیاورد. چطور است روز که بالا میآید بفرستمش کلانتری پیش افسرنگهبان؟ شایددل افسرنگهبان بسوزد. سعی کند ابراهیم راپیدا بکند، واگرپیدانشد بچه‌هارالااقل نگهدارد.. ای بابامگر کلانتری شیرخوارگاه است؟ بعدهم این محترمی که من میشناسم نمی‌تواند ازبچه‌هایش دل بکند. چشمش ترسیده. ازوقتی که بچهٔ زهرا سلطان توحوض افتاد فهمید که وقتی آدم بچه‌اش راازدست میدهد چه حالی پیدامی کند. اصلا بیخود بچهٔ زهراسلطان راهم توحوض انداختم. حالا آمدیم دل محترم ازناچاری شددل سنك وبچه‌ها را هرطوری بودازسروا کرد، مثلا آنها راسرراه گذاشت یابردشان یتیمخانهٔ شهرداری وآنهاهم بچه‌هارا فوراً قبول کردند ویا بازمیشویم آدم خوش باوری وباورمی کنیم که خودافسر نگهبان همهٔ زحمتهارا برعهده گرفت. پرونده‌ای برای بچه‌ها تنظیم کرد و قصهٔ

«فیل‌در پرونده»راهم نخوانده بود که بچه‌هارالای پرونده‌ها گم‌و گور بکنند بلکه آنهاراپیوست پرونده کردوفرستاد بیك بنگاه نگهداری اطفال بی سرپرست که وجود داشت و آن بنگاه‌هم بچه‌ها را نگـه داشت و خلاصه خیال محترم ازطرف آنهاراحت‌راحت شد . تازه آنوقت میفرمابید بنده بامحترم چه بکنم ؟ وادارامش برود جایی کلفت بشود ؟ کجا ؟ بفرستمش قلعه؟ آخرشما بگوییدیك زن تنهادرین مملکت چه می تواند بکند؟ اصلا چطوراست کلك خودمحترم رابکنم وکاری بکار بچه‌ها نداشته باشم؟ یکجوری سر محترم رابکنم زیر آب «واندرپس مرك ماچه‌دریاچه‌سراب!» اماچه‌جوری اینکاررا بکنم ؟ خوب مثلا وامیدارمش تریاك بخورد . اما این روزها که تریاك گیر نمیآید . چطوراست وادارم خودش‌را بیندازد زیر اتوبوس . خوب این شدحرفی . بیخرج هم‌هست . محترم بااینوسیله راحت میشود اماباز دوتابچهٔ زبان‌نفهم بیخ گیس مـن مانده‌است‌و من آدمی نیستم که بچه‌هارا بامیدخدا بگذارم وبروم . بهتراست‌خود شما خوانند گان یك‌فکری بحال محترم و بچه‌هایش بکنید . میدانم الان سرتکان میدهید ومیگوئید:«خوب‌زن حسابی بفرستشان سراغ اشرف سادات . چراازاول باین‌فکر نیفتادی؟»فایده باین‌فکر افتادن چیست؟ مگرمخ اشرف‌سادات معیوبست که محترم‌و دوتا بچه‌اش رانگهدارد؟ میخواهید بچه‌ها همهٔ زند گیش‌رابنجاست بکشند ؟ فهمیدم. شما خیال

می کنید پدر محترم زنده است . چه اشتهائی ! میخواستید پدر محترم این همه سال باآن کمردرد وباآن‌زن ارنعوت‌تازه زنده هم‌بماند ؟

بااینحال فهمیدم‌چه کنم . هرطوری‌هست‌ابراهیم راپیدامی کنم. عزیز نانوا راوامیدارم که ازابراهیم خبرداشته باشد وخیال زنك را راحت‌بکند .اماچطور همچه‌چیزی ممکن‌است؟ هیچ کس دردخانیات بآن‌عرض‌وطول ، درمیدان بارفروشهای‌بآن‌عظمت ، دریخچال‌دزاشیب بآن‌وسعت، ازابراهیم‌خبری‌نداشته باشدویکهوعزیزنانوای‌سیاه‌سوختهٔ ترکه‌ای ازاوخبرداشته‌باشد! بااینحال مجبورم ابراهیم‌رابر گردانم سرخانه وزندگی وزن وبچه‌هایش . باور کنیدا گرزندگی محترم‌آن قدر وابسته بمردش‌نبود، هر گزکاری بکار ابراهیم نداشتم . گورپدر ابراهیم هم کرده . اماچکنم؟ دیدید که این‌زن بی‌مردش‌چقدر درمانده است ؟ وتمام زنهای مثل او اگر مردشان برود نمیدانند چه‌خاکی بسرشان بریزند . پس‌ابراهیم رابرمیگردانم. تازه بصلاح خودش هم هست. گیرم امیرحان‌را فروخت‌وچندروزی‌هم بازنی که انگشتر بدلی بهش داده بودرفت اراك خوش گذرانی . آخرش‌چه ؟ خود زنك ولش می کند .

***

دکان نانوایی شلوغ بود . عمله‌ها مهلت‌نمیدادند . عزیزدم کوره

عرق میریخت ونان درمیآورد . محترم با بچه‌ها بانتظار ایستاده بود .
عزیز نانوا میشناختش واگرچشمش باو میفتاد ازکاردست می کشید.
خداخدا می کرد که عزیز خودش یااحمدی‌را ببیند. گاهی احمدی
نانشان‌رامیخرید. نسیه. وبعدابراهیم میرفت وحساب‌عزیزرامیرسید.
چشم محترم بکوره‌بود که صدای‌زهراسلطان‌راشنید: «خواهر کجایی؟
ازبس دنبالت گشتم‌ازپاافتادم. یک‌ساعته‌ابراهیم اومده توحیاط‌نشسته.
منتظرته.»

محترم نفهمید چطوردوید. اگرترس ازانداختن ممدی نبود
چند باربزمین‌خورده بود. خودش‌را بخانه‌رساند. ابراهیم را دید که
شلاق امیرخان دستش‌است. شلاق راتکان‌میدهد و جلو در اطاقشان
نشسته. ممدی راانداخت دربغل‌ابراهیم. کلید انداخت‌دررا باز کرد.
ابراهیم هردوتابچه رابغل کرده بود آمد توی‌اطاق. بچه‌ها رازمین
گذاشت. برگشت‌شلاقش راآورد ودر هواتکان‌داد و گفت: «زنکهٔ
لجارهٔ ناقص العقل. کدوم گور سیاه بودی؟ بزنم ناقصت کنم؟»
محترم‌هیچ‌نگفت. عکس امام‌اول‌قربونش‌برم‌راازتوی طاقچه‌برداشت.
باچادرش گردش‌را گرفت ومردد‌ماند که لبهایش‌را بکجای شمایل
مبارک‌بگذارد. آخرسرلبش‌را گذاشت روی‌شمشیر علی.

# صورتخانه

مهدی سیاه در آئینه نگاه کرد. شنل قرمز را از سر میخ برداشت وروی لباسهایش پوشید. گفت: «دیگه حاضریم. امای خواجه سرای دربار خلیفه کوشلاقت؟» شلاق را سر میخی که لباس خلیفه بآن آویزان بود پیدا کرد و برداشت. مهدی سیاه‌رودتر از همهٔ بازیگران میآمد، زیرا سیاه کردن صورت ودستهاو گردنش مدتی طول میکشید و تازه، شستن سیاهی‌ها از «سیاه کاری» هم سخت‌تر بود. ناچار دیرتر از همه هم میرفت.

در کوتاهی که اطاق پشت صحنه را بتالار تماشاخانه می‌پیوست، بازشدواین اطاق پشت‌صحنه، دالان‌درازی بود باهمهٔ مشخصات یك دالان. جوان کوتاه قدی که موی مجعد داشت، ولاشدوتو آمد. سیاه‌رود در روی اوقرار گرفت. گفت: «تودیگه کی هستی؟ داش‌من، کسی نمی‌تونه تو صورت‌خونه بیاد؟» وسویچ چراغ‌رازد وچراغ پرنوری صورت‌خانه را روشن کرد. بمرد کوتاه قدنگاه کردو گفت: «تودیگه کدوم‌جونوری؟

ای خدا انگار میخوام بترسم. انگشترشو باش، کلهٔ مرده روشه! سنجاق کراواتش روبه بین، الماسه! با این دنگ وفنگ تو این طویله دنبال کدوم آخور میگردی؟» وخندید وخندید و شلاقش را بلند کرد، مرد جوان پرسید: «تو مهدی سیاه معروفی؟»

- مهدی سیاه هستم، اما نمیدونسم معروفه‌ام.

- من شنیده‌ام مردم فقط بخاطر تو باین تئاتر میان.

سیاه گفت: «آره داشم. مردم شب ازم میخندن و صبح بهم.»

مرد جوان خودش را معرفی کرد: «آمده‌ام جای محسن بازی کنم. خودش مریضه، گفته باید جوجی خان بشم. اما نمیدانم چطور؟ میترسم. من تاحالا روسن نرفته‌ام.»

سیاه خواست بخندد. و جوان تازه کار را حال بیاورد، آخر هرچه بود - معروف یا ناشناس - متلک گویی خاصهٔ سیاه شدنش بود. در پوست عاریتی‌اش شخصی شوخ در او بیدار میشد، اما در پوست حقیقی‌اش دیگر نمیشد گفت شخصی است. آنقدر خود را در دنیا غریبه میدید. روی صحنه همهٔ مردم چشم باو داشتند، اما خارج از صحنه هیچ چشمی باو نبود. خواست جوان را دست بیندازد. معمولاً غنیمت دمهای «سیاهی» را از دست نمیداد. اما بدرد دیگران رسیدن هم خاصهٔ همیشگی‌اش بود. گفت: «نترس هیچکس نمیدونه تو چه پوستی میره.»

ـ مگه اول نمایشنامه رو نمیخونین ؟ مگه تمرین نمیکنین ؟

سیاه گفت: «نه داشم. اینجا از این خبرها نیست، شب اول هر نمایش رئیس تماشاخونه میاد ، قصه رو میگه وسهم هر کس رو معین میکنه ، آنوقت لباسمون رو می پوشیم ومیریم بازی میکنیم شب اول براهمه سخته ، بعد راه میفتیم، مهم اینه که اولی خوب شروع بکنه.»

جوان گفت : «یعنی میگی بالبداهه بازی میکنین؟ اینکه خیلی سخته ، من تازه اگر تمرین هم داشته باشم میترسم روسن برم.»

سر زبان سیاه آمد که بگوید: «بل چی چی؟» و بگوید : «بپا که چشمت نزنم.» امانگفت، برعکس کوشید بجوان دل بدهد، گفت: «اینجا تماشاخونهٔ پتل پورت که نیست، تئاتر سر قبر آقاست ، بغل میدون تره بار فروشا ، خیال میکنی تماشاچیاش کیها باشن؟ آدمای سختگیر؟ که باد توغبغب میندازن وسیگار گنده میزارن دم دهنشون ؟ ووقتی همهٔ مردم ازخنده روده بر میشن لبخندهم نمیزنن؟ نه بابا اینجا سروکارما با تره بار فروشا ، حمالا، درشکه چی ها و گورکن هاس، بارهاشونو که بمنزل رسوندن یا مرده هاشونو که چال کردن تازه میان سراغ ما ، مشغول کردن اینجور آدما کاری نداره که . . . »

کمك کرد که جوان لباس بپوشد. آرخالق تنگی تنش کرد و شالی روی آن بست. با دوده ابروهایش را بالا برد و کنار چشمش را با حرکت

ابرومناسب کرد؛ گفت:«بروخودت‌رو توآینه‌ببین. توحالاجوجی‌خانی. پسرپادشاه چین. که بایس‌ازدخترخلیفهٔ بغداد خواستگاری‌بکنه. منم پاسبون قصرشم.»

جوجی‌خان بطرف آئینه رفت که سیاه اورا درآن میدید، گفت: «دست‌شما درد‌نکنه، اماچه‌لباسهای شرنده‌ای، بعلاوه این‌لباس، لباس چینی که نیست.»

بسیاه برخورد، نه اینکه بخواهد ازتئاتردفاع بکند، نه. از اعتقادخودش دفاع‌میکرد، گفت:«داشم‌هم‌راست‌میگی، هم‌بیخودمیگی. من‌قیافهٔ توروچینی کردم‌وهمین‌بسه، توبایدخوب بازی کنی تامردم از قیافه و بازیت‌بفهمن چینی‌هستی، بعلاوه مگرلباس من‌لباس‌سیاهاست؟ مگرلباس‌خلیفه‌لباس‌خلیفه‌است؟نیگاکن.داروندار تیاترهمین‌هاست که بمیخ‌ها آویزونه، اون‌لباس‌خلیفهٔ‌بغداده که‌زهوارش‌دررفته، اونم‌جقه‌شه. اون‌یکی لباس‌فراش حکومتیه. اون‌یکی‌لباس جادو گره. اون یکی لباس‌عاشقه، اون‌یکی لباس‌حاجیه. توهرنمایشی‌همین‌لباسالازم میشه. همیشه یك‌عاشقی‌هست که‌دیوانگی‌بکنه وعاشق‌دخترپادشابشه. ازچپ وراست‌هم رقیب‌براش‌پیدامیشه، بعدهم‌یابدخترمیرسه یانمیرسه؛ منهم پاسبون قصرهستم؛ یانوکرحاجی... امادلم برای عاشقها میسوزه. زیرجلی کمکشون میکنم؛ این‌روهم بگم که دختره میارزه که آدم

عاشقش بشه ؛ توهم چشمت که بهش افتاد خودبخود بازیت خوب میشه.»
ساکت شدند. روی نیمکت های خشك و خالی اطاق پشت صحنه روبروی هم نشستند. مهدی سیاه ازهمانجا که نشسته بود خودش را درآینهٔ مقابل می دید. اطاق سردبود و مهدی، دستهایش را زیر بغلش گذاشته بود. هنوز کلاه قرمزش را سر نگذاشته بود و با چشم دنبال کلاهش میگشت. وقتی کلاه را روی نیمکتی افتاده دید خیالش راحت شد.

حرف جوان که «مردم بخاطر تو باین تیاتر میان» بفکر فرو برده بودش. خودش بمهارت خودش اعتماد داشت. بیشتر همکارانش پیش ازورود بصحنه جامی میزدند تا ترسشان بریزد. اما او احتیاج بهیچ محرك یا مخدری نداشت. برای او سیاه شدن طبیعی ترین اعمال بود. روی صحنه که میرفت برصحنه و برجمعیت مسلط بود. حواسش بطورعجیبی جمع بود. تازه کارها چشم بلبهای اومیدوختند و گاهی چنان محو بازی او میشدند که یادشان میرفت کجاهستند واو بود که حرف بدهانشان میگذاشت. اما همهٔ زحمتهارا او میکشید و عشقبازی بادختر نصیب دیگران بود. و هروقت این عشقبازی را تماشا میکرد اندوهی بر دلش می نشست تا تماشا گران ازاین اندوه درمیآوردندش: «سیاجون چرت نزنی ها!» اگر لحظه ای دیر روی صحنه میآمد، تماشا گران

سوت می کشیدند و اورا میطلبیدند و او نقش خودرا بنرمی‌وسهولت ادامه میداد. اما باهمهٔ اینها سیاه هرگز اززبان مدیر تماشاخانه یا همکارانش تحسینی نشنیده‌بود و تحسین‌مردم هم منحصر بود‌بهمان‌چند ساعت‌تماشا- وگرنه فردای تماشادیگر کسی‌نمیشناختش‌یانمیخواست بشناسدش.

جوان باعلاقه بسیاه نگاه میکرد پرسید: «بازی کردن‌را کجا یاد گرفته‌ای؟ تحصیل کرده‌ای؟»

ـ نه. تحصیل‌درستی نکرده‌ام. اما در زندگیم خیلی سیاه و سیاهی دیده‌ام. بعلاوه فقط سیاه شدن‌رو بلدم.

جوان گفت: «من همیشه خیال میکردم تو بااین مهارتت سالها درس خوانده‌ای.»

-تو این عمر چهل‌وچندساله کلکی‌نبوده که نزده‌باشم. ازنقالی بگیر تا شاهنومه خونی تو زورخونه. مدتی هم قصه‌گوو مثنوی‌خون نوه عموی ظل سلطان بوده‌ام. حزب بازی‌هم کرده‌ام. بیست‌سال هم هست که تو تیاتر سیاه‌میشم، کمه؟ آدم بعضی وقتا از خودش میپرسه اینهمه عمررو من کرده‌ام؟ اینهمه کلک‌ها رو من دیده‌ام؟

جوان بلندشد. مثل‌اینکه میخواست چیزی بگوید اما شرم میکرد. رفت جلو آینه ایستاد. پشتش بسیاه بود. من‌من کرد:

ـ میخواستم بگم که.. من دیپلمهٔ هنرستان هنرپیشگی‌ام. اما صد ـ یك دل و جرأت تورو ندارم. حتی میترسم رو سن برم. خیلی هم میترسم.»

سیاه پرسید: ـ پس تو مدرسه چی یادتون دادن؟ ها؟

جوان بر گشت. آمد پهلوی سیاه نشست. گفت: «تو مدرسه خیلی چیزها یادمون دادن، اما خیلی چیزها هم یادمون ندادن. شاید هم من ترسو هستم. میدونی یك بار بنا بود من هاملت بشم. خیلی هم تمرین کرده بودم. اما همینکه خواستم برم رو سن، دزدکی بسالن نگاه کردم. دیدم چندتا غریبه هم غیر از همشاگردیهام آمده‌اند. دلم آشوب شد. اصلا رو سن نرفتم.»

شخص متلك گوی سیاه در او بیدارشد. پرسید:

ـ گفتی آملت؟ خوب تقصیر تو نبوده که. آخر آملت که مال ما نیست. مال ما کشك وبادنجونه.

جوان خندید، گفت: «درسته که تو تحصیل هنرپیشگی نکرده‌ای اما بعلت تجربه «کولتور» وسیع داری. استعدادت هم فوق‌العاده‌است و ازهمه مهمتر نمیدونم چطوره که آدم براحتی دلش میخواد برای تو درددل بکنه.» بعد گفت: «تو میدونی بزرگترین تراژدی چیه؟»

سیاه گفت: «ببین داشم، اگه بخوای فرنگی بازی در آری معامله‌مون نمیشه ها. نمی‌تونی راساحسینی حرف بزنی؟»

جوان گفت : «راستش من‌همه‌جور حرف میتونم‌بزنم. اصلاخیلی خوب حرف‌میزنم . اما وقتی بخوام برم رو سن لال‌میشم. آنقدر حرفها تو کله‌م هست، امابموقعش نمی‌تونم بزنم . یك‌بار بنا شد تـو مدرسه تئاتر «میهن عزیزما ایران» رو بدیم. دعوت هم کرده‌بودند. اشخاص خیلی‌خیلی مهم هم آمده‌بودند . میدونی ؟ من یك قوطی کبریت دستم بود . رل من همین‌بود که برم وچراغ دوفتیلهٔ تو سن رو روشن بکنم و بگم : « ای چراغ هدایت ! فرا راه مردم ایران روشن بـاش ! » همین یك‌جمله . آنشب چند تا افسر پشت سن رفت و آمد میکردند . یـکیشون بمن نزدیك‌شد و گفت : «ببینم بااین کبریت میخوای چکار بـکنی؟» من لال‌شدم . افسره جیب‌هامو گشت . اما مگه من تونسم‌برم رو سن . باز دلم آشوب‌شد.»

مهدی سیاه بدلسوزی گفت:«اینجا هم تقصیر تو نبوده .. خوب داشتی ازبزرگترین فرنگی‌بازیهاحرف‌میزدی.»

-بزرگترین‌تراژدیها!

سیاه خواست بگوید: «این‌حرفها بگـوش منهم خورده. » امـا منصرف شد و منتظرماند.

جوان گفت: «معذرت میخوام . داشتم ازغم انگیزترین چیزها حرف میزدم . بنظرمن غم‌انگیز‌ترین‌چیزها دردنیا همینه که‌آدم آرزو

داشته باشد بازیگر ، یا نقاش ، یا شاعر درجهٔاولی بشه و هرچه‌زور بزنه نتونه . یك‌وقت است که آدم میفته دنبال‌نون‌درآوردن و آنوقت خودبخود کارش خراب‌میشه. اما آن آدم‌بدبختی که ازهمه‌چیز میگذره و نمیتونه ... تراژدی اینه . »

سیاه گفت : «راست‌میگی تو خیلی‌خوب حرف‌میزنی . تعجب میکنم که میگی نمی‌تونی بازی کنی . پس چرا امشب بجای محسن آمده‌ای ؟ »

ـ میخواهم یکباردیگه خودمو امتحان کنم. محسن گفت که تو همهٔ بازیگرها رو راه میندازی، بدون‌اینکه‌خودت‌متوجه‌باشی.فکر کردم اگه آدم درزندگیش بیك‌مردی‌بر بخوره و اون مرد یك‌خرده آدمو هول‌بده ـفقط یك کمی‌ـ شاید آدم راه بیفته . بعضی‌ها خودشون میرن . بعضی ها هم ندونسته‌میرن. بعضی‌ها هم بیمایه‌اند اما با هو و جنجال و دوز و کلك میرن. اما بعضی‌ها نمی‌تونن تنها برن . اگر آدم اقبال داشته‌باشه که با یك‌مرد حسابی روبرو بشه..»

سیاه چشمکی‌زد وپرسید: «بایك‌زن حسابی چطور؟»

جوان گفت: «مقصودت اینه که اگر آدم عاشق... »

حرف جوان ناتمام ماند. بازیگران دیگر خم میشدند و از در کوتاه باطاق پشت‌صحنه میآمدند. اطاق شلوغ‌شد. خلیفه داشت‌باچسب

ریشش را میچسبانید.عاشق سرخاب‌وسفیداب می کرد. جادو گر زلفش را آشفته می‌کرد. مدیر تماشاخانه برای جوجی‌خان تازه نقشش را توضیح میداد و سیاه می‌شنید که جوانك‌ازهنرستان هنرپیشگی‌ذکری کرد، اما ازترس خود چیزی‌نگفت. بازیگران یکی‌یکی آمدند و نشستند. خلیفه سیگارش‌را آتش‌زد و بسیاه گفت: «داداش پاشو سرو گوشی آب‌بده، ببین سالون پرشده یانه؟»

سیاه سلانه‌سلانه پاهایش‌را روی‌زمین کشید و بسمت در کوتاه رفت. صدای خندهٔ همکارانش‌را شنید. از شکاف در سرك کشید. یك سپورشهرداری‌رادید که‌ردیف‌جلودرست‌روبروی‌پرده‌نشسته‌است‌وتخمه میشکند. از اهن‌وتلپ او خوشش آمد. مخصوصاً که لژ نشسته‌بود. زیرلب گفت: «جانمی هی!» بعد بر گشت و بخلیفه گفت: «تك و توکی‌اومده‌اند.»

***

اواخر پردهٔ اول سر بزنگاه برق خاموش‌شد. صحنه و سالون در تاریکی گور مانندی فرو رفت. یك‌لحظه سکوت‌بود وبعد ولوله و پچ‌پچ توی‌مردم افتاد. سپور شهرداری فندکش‌را روشن کردوپاشد و فندك را جلو صحنه گرفت. وتماشا گران‌دیگر‌بعضی کبریت کشیدند. بچه‌هایی که میان جمع‌بودند ترسیدند و گریه کردند. صدای بهم

خوردن صندلیها ازته سالون بگوش رسید. سیاه بلند گفت: «هر کی هرچی قایم کرده بخوره» وعدهٔ کمی خندیدند واوپکر شد. بلندتر گفت: «مگر بختك روتون افتاده؟» این بار کسی گوش نداد تابخندد وسیاه از مشغول داشتن این دیو جمع که بحرکت آمده بود منصرف شد. سیاه دختر خلیفه‌را درتاریکی می‌دید که ازدرقصر بیرون آمد. آمدنزدیك سیاه و درگوشش نجوی کرد: «سیاجونم. حالم بهم خورده.» تماشاگران سوت میکشیدند، دست میزدند. تاریکی برنك سیاه برزنگی برهمه‌جا افتاده بود. فندك سپورهم خاموش‌شده بود. سیاه نگاهی بتماشاگران انداخت. بنظرش غول‌هزاردستی آمد که‌هردستش یکجائی بنداست.

—چرا معطلی؟ منو ببرو گرنه‌همین‌جاغش‌میکنم.

سیاه‌دست، دختر خلیفه‌را گرفت. تر بود. کورمال کورمال‌ازصحنه خارج‌شدند. ازپله‌های‌پشت‌صحنه‌بالارفتند. دراطاق‌زنهارا که‌باز کردند، زنها، دوندیمهٔ دختر خلیفه‌جیغ کشیدند، سیاه گفت: «نترسین. سیاه بکسی کاری‌نداره. دختر خلیفه حالش بهم‌خورده.»

دختررارو به‌تنها نیمکت اطاق برد وروی‌آن خوابانید. بیکی ازندیمه‌ها گفت: «آبجی‌میری یك لیوان آب بیاری؟» ندیمه‌ازاطاق‌بیرون رفت، سیاه گفت: «کاش‌یك‌چراغی‌هم پیدا کنه بیاره.» و روبندیمه دیگر گفت: «بیا بندهاشوواز کن.»

هیولای ندیمهٔ دیگر در اطاق حرکت کرد، روی سینهٔ دختر خلیفه خم شد، کندوکاو کرد، گفت:

ـ گرهش کوره، نمی‌تونم وازش کنم، آقامهدی تو بیا ببین میتونی. شاید سیاه میتوانست و میخواست، اما پیش نیآمد. ندیمه گره روبان را که چپ اندر قیچیِ پیش سینهٔ دختر خلیفه را زینت داده بود پاره کرد، سیاه صدایش را می‌شنید که از دختر خلیفه میپرسید:

ـ باز باهات دعوا کرده؟

ـ آره.

ـ ول کرد و رفت؟

ـ معلومه دیگه.

ـ منکه از اول گفتم اون دیونه‌اس، خوب خرج میکنه. اماجون بجونش بکنی دیونه‌اس. حالا باید فکر خودت باشی بیچاره. دروغ میگم آقامهدی؟

سیاه که حیران وسط اطاق ایستاده بود، آمد کنار تخت دختر روی زمین لخت نشست، پدرانه گفت: «چی بگم؟ همینقدر میدونم که بدجوری زندگیتو درب‌وداغون میکنی دخترجون، حیف نیست؟»

کاش میتوانست همیشه همآنجا کنار تخت دختر روی زمین لخت ودر تاریکی بنشیند. کاش میتوانست گره کور زندگی دختر را باز بکند.

ندیمه‌را در تاریکی دید که کنار تخت نشست و پرسید: «قرصارو خوردی؟»
و دختر گفت: «خوردم اما چه‌فایده؟ این قرصا فقط حالمو بهم‌میزنه، اونو که‌جا کن نمیکنه بیاردش و راحتم بکنه.»

ندیمهٔ دیگر تو آمد بایك شمع روشن و یك کاسهٔ آب، شمع‌را داد دست‌مهدی که بدیدن او بلند شده‌بود چشمهای سیاهی داشت که در نور شمع یك‌لحظه برق‌زد. گفت: «نمایش مالیده‌شد، برق نیست، مشتریا چندتا صندلی‌رو شکستن، دوتاشون روهم آجان برد کلانتری، امشب پول‌مولی‌در کار نیست.»

سیاه‌شمع‌را درطاقچه‌بالای سردختر خلیفه‌جاداد، می‌اندیشید که فقط جوجی‌خان میتواند ازبهم خوردن نمایش خوشحال باشد. جوجی خان درپردهٔ‌دوم روی صحنه می‌آمد. بی‌اختیار بیاد هودجی افتاد که بابتکار او برای جوجی‌خان ساخته بودند تادرموقع ورود بصحنه‌نترسد. چهار گوشهٔزنبهٔ گل کشی، چوب‌دستك‌فرو کرده بودند وپردهٔ‌قلمکاری دورتادور دستکها کشیده بودند وبنابود جوجی‌خان تویش بنشیند. شبهای پیش جوجی‌خان باوزراء واعیان کشورش که چهار نفر بودند بپای خود بصحنه می‌آمد.

سیاه‌بدختر خلیفه نگاه کرد که نشسته‌بود وازندیمه میپرسید: «واقعاً امشب پول‌نمیدن؟»

ندیمه گفت «گمان نکنم، آجانه گفت باید پول تماشاچیارو پس بدین.»

-پس بیس تومن بده قرض من.

- بخدا ندارم.

دختر خلیفه سرش‌را زیر انداخت، زیرلب گفت: «اقلا باید ده‌تا قرص دیگه بخورم، هرقرصی دو نه‌دو تومنه.»

سیاه دست کرد زیر شنل قرمزش و جیبهای جلیتقه‌اش راکاوش کرد، چندتا اسکناس درآورد، دختر خلیفه دست انداخت گردن سیاه، صورتش‌را بصورت او چسبانید و گفت: «توچه خوبی سیاه!» سیاه احساس کرد که گردنش‌تر میشود، وقتی دختر خلیفه سر برداشت سیاه میدانست که باید صورتش سیاه شده باشد.

***

شب بعد مهدی باصرار جوجی‌خان جدید نیم‌چتول عرق خورد. هیچ‌شبی پیش‌از نمایش اینکار را نمیکرد. نمایش خود بخود گرمش میکرد. بعداز بازی بود که رخوت واندوه وخستگی می‌آمد. مهدی خودرا بدقت سیاه کرد، دستش‌را تر کرد وچروك شنل قرمزرا بادست صاف کرد. شنل کهنه بودودوسه‌جایش‌پاره‌بود و بوی نم میداد. کشمکش باجاـو گرها وعشاق دختر کار آسانی نبود. جوجی‌خان خودش لباسش

راتن کرده بودوداشت‌هودج‌را آماده‌میکرد، امارنگش‌پریده بودوسیاه می‌دانست که میترسد. خلیفه‌ووزرا وجادوگر وعاشق‌وفراش حکومت حاضر بودند وسیاه‌بآن‌ها خبرداده‌بود که سالون‌پراست وچندتافرنگی هم‌ردیف جلونشسته‌اند ویکی ازآن‌هادوربین عکاسی‌هم داره وسپورهم عیناً‌جای دیشبش‌نشسته .

زنك سوم‌را زدند ونمایش شروع‌شد. سیاه‌شلاقش‌را دست گرفت وبانشاط داخل‌قصر خلیفه شد. درایوان قصرظاهرشد وتماشا گران از دیدنش خندیدند واونگاهی‌بی‌اعتنا بجمع درتاریکی‌فرورفته انداخت. عاشق بصحنه‌آمد. جلو درفرعی قصرایستاد. وشروع کرد بزاری ورازو نیاز باماهی که بنابود در آسمان صحنه باشد امانبود. وادای شمارش ستاره‌ها را درآورد . سیاه منتظر دختر خلیفه بود که بیاید و اورا از ایوان قصر براند و با عاشقش قراروم‌دار بگذارد. دخترخلیفه دیر کرده‌بود اماسیاه میدانست که خواهدآمد، درانتظار دخترچندبار از درمقوایی‌قصر که بصحنه بازمیشد بیرون‌آمد وعاشق رابا شلاقش‌تهدید کرد وتماشا گران خندیدند. یقین داشت وقتی بقصر میرود دختـررا خواهددید وتقریباً بشتاب بقصر میرفت، اما ازدخترخبری نبود. راز ونیاز عاشق باماه وشمارش ستاره‌ها وتهدید سیاه چندبار تکرار شد و سیاه بیحوصلگی جمعیت‌را احساس میکرد. بار چهارم که بقصر رفت

مدیر تماشاخانه‌را دید که آشفته دم‌در قصر ایستاده. بسیاه نجوی کرد:
«دختره نیامده، نمیدانم چکنم؟»

سیاه همان‌طور که گوش برازونیاز عاشق داشت، آهسته پرسید:
«نیومده؟ مگه‌میتونه‌دس مارو توحنا بزاره‌و نیاد؟ این بیچاره دیگه‌حرفی نداره بزنه.»

مدیر تماشاخانه گفت: «چطوره یکی‌از ندیمه‌هارو بفرسیم؟»

ـ مگه‌میشه؟... این پیرو پاتال‌ها؟

ـ پس دستم بدامنت، جمعیت‌رو مشغول کن، تابلکه‌پیداش بشه.

سیاه باشلاقش بصحنه‌آمد، عاشق‌مات بایوان‌قصر نگاه می کرد. سیاه‌نزدیکش شد و روبجمعیت گفت: «بیخودی انتظار نکش، دختر خلیفه‌نمیادش،معشوقت...»خواست‌بگوید «مرده»نفهمیدچرا خودبخود گفت«. آبستنه» که مردم‌خندیدند وسیاه تحریك‌شدو گفت «آره‌داشم آبستنه. چراماتت‌برده؟ مگه‌دختر خلیفه‌نمیتونه‌آبستن‌بشه؟چراخودتو باختی؟»

وواقعا عاشق‌خود باخته مینمود. بسیاه حیرت‌زده نگاه‌میکرد. آهسته‌پرسید: «خل‌شدی؟» صدائی ازیکی ازتماشاچیان ردیفهای جلو آمد که: «سیاه‌نکنه‌کار خودت باشه؟» سیاه‌بدش آمد. چشمها را درانید و گفت: «آی‌شما ، کلاه‌مخملیها، پاقاپوقیها. سرقبر آقائیها. فکلیها.

فرنگیها. عکاسا. چادرنمازیها...» وخواست بگوید«بی‌چادر نمازها»بی اختیار اززبانش دررفت که : «بی‌نمازها» و تماشاگران خندیدند امانه بقهقهه.

«.. نه. نخندید. بذارید راسشو بهتون بگم. ای‌تو که‌اونجانشسته‌ای وچشمات توتاریکی مثل چشم گربه برق میزنه . خیال نکن مسخره بازی‌درآوردم‌ها . این سیار و میبینی ؟ ازاون آدمهانیس که چشم بد بناموس مردم بندازه . چشم و دلش پا که وحرفش حرف‌حق .واون دختر خلیفه هم که هنوز نیومده از اوناش نیس . . . » صدای یك خندۀ تك از تالار تماشاخانه برخاست.این خنده‌درسکوت تماشاگران برای سیاه دردناك بود. حرف خودش‌را اصلاح کرد : «نه داشم. دختر خلیفه ازون دخترانیس . او هم مثل سیاهتونه . همه مون مثل سیاها هستیم . تك‌وتو کی‌توماسفیدن.... »

سیاه احساس جنبشی‌درجمع کرد که از سربیحوصلگی بود. در برابر کوچکترین عکس العمل جمعیت همواره حساس بود . پس اینطور ادامه‌داد: «بذارید برقصم . تماشای ننه‌من غریبم که نیومدید پس‌دست‌بزنید.چرامعطلید ؟ سیاه میرقصه. بایدم برقصه...» سیاه ضمن رقصیدن برخوردبه‌عاشق که مات‌وسط صحنه ایستاده بود. گفت: «داشم چراوایسادی بربر منو میپای ؟» عاشق آهسته بطوریکه فقط‌سیاه‌بشنود گفت: «منکه سردر نمیارم.» وسیاه بی‌توجه بحیرانی عاشق پرسید :

«داشم بگو ببینم عاشقی بدتره یا گشنگی؟»

عاشق جواب نداد. صدای مردی ازمیان جمع بلند شد که: «تنگت نگرفته که هر دو تاش از یادت بره» مردم خندیدند و یکی دو نفر کف زدند. اماسیاه خوشش نیامد. چرخی زد وازعاشق دورشد. رودرروی جمعیت قرار گرفت وباصدای اندوهباری گفت: «سیاه رقصید وتورقصش برخورد بدختر خلیفه که آ بستنه. که شوهرش ولش کرده رفته. حالادختر خلیفه رفته توراستهٔ آهنگرا، یکدست لباس آهنی- کفش آهنی- جوراب آهنی- عصاوانگشتر آهنی سفارش بده. حاضر که شد بکنه تنش وسر بگذاره به بیابون دنبال شوهره.» بغض گلوی سیاه را گرفته بود. اندیشید که: «بیخود عرق خوردم.»و کوشید تابرخودش مسلط بشود. نتوانست. شروع کرد بدست زدن و گفت: «بخندید. دست بزنید. کیف کنید. تیارت جوجی خانه. اماجوجی خان چه دردی داره؟ جوجی خان نمیدونه که یك گنج قارون تودل آدمیزادپنهون کرده اند. گاهی هم یك مارجعفری رواین گنج دست نخورده خوابیده. بایدورد تو کل بخونی و بماره فوت کنی. بقدرت خدا اسیر دستت میشه. بعدسر فرصت میری سراغ این گنج هرچی میخوای وردار. تمومی که نداره. چشمت روببند یکهو بپرتو آب. نترس. ازچی میترسی؟ گنجی که تودل توهست نمیذاره خفه بشی. وامیداردت بدست و پا زدن. آخرش بیك جائی میرسی. تو پستوی دل همه مون

یك گنج قارون خوابیده. فقط باید سر این ماره‌رو، که اسمش تر سه، یه‌طوری بکوبیم. ورد حضرت سلیمون بخونیم بهش فوت کنیم. اما اگر این ماره بیرون نشسته باشه چی؟ اگه آدم ازاین گنجی که خدا سپرده دستش درست مصرف بکنه اما از هر جاسر در آره بزنن توسرش چی؟ اگه جلو آدم‌رو مدام بگیرن. اگه یك دیوار جلو آدم بکشن و تمام صورت آدم بخوره بدیوار و دماغش پهن بشه چی؟ اگه ماری که بیرون نشسته هیچ وردی افسونش نکنه چی؟ »

سپور شهرداری که ردیف جلو نشسته بود عطسه‌ای کرد که با سروصدا آمیخته بود. سیاه متوجه عطسهٔ او شد. با خود اندیشید که: «عمداً عطسه کرد که بمن هی بزند؟» ورو بسپور گفت: «خیر باشه داشم. اما هیچ جاخیر نیست.» ودر گوشهٔ تالار چشمش بدو پاسبان افتاد. این دو پاسبان هرشب در تالار تماشاخانه بودند و او میدانست. اما امشب، امشب وجود حقیقی آنهارا احساس میکرد. گفت: «سیاه میر قصه. تو رقصش برمیخوره باژان. خیال میکنه گداهستم. بخیالش آدم ناتوی هستم. یك قوطی کبریت دستم میبینه. خیال میکنه میخوام قیصریه رو آتش بزنم. میپرسه بااین کبریت میخوای چکار بکنی؟ داشم میخوام با این کبریت موی دختر شاه پریون رو آتیش بزنم تا برسه خدمتت. یا پر سیمرغ رو آتش بزنم که بیاد کمکت. بدفکریه سرکار؟ »

ولولهٔ تماشاگران عاشق‌را ازدرماندگی وسیاه. را ازادامهٔ آنچه میخواست بگویدبازداشت. عاشق حرکتی کرد و گفت: «آه محبوبم از انتظار جانم بلبم آمد» وروبایوان دوید. سیاه بر گشت وبایوان نگاه کرد. یکی ازندیمه‌ها را دید که بلباس دختر خلیفه درآمده. لباس برتنش زارمیزد. دندانهای مصنوعی، موهای وز کرده، نگاه بیمناك او سیاه را بیزار کرد. هیچ احساس همدردی در او انگیخته نشد. دادزد: «عوضیه! عوضیه! محبوب هیشکی نمیاد. محبوب هیشکی هیچوقت نمیاد.»

دخترقلابی خلیفه، پیرزنی که درایوان قصرایستاده بود، گفت: «خفه شویاقوت! وامیدارم حضرت خلیفه سرازتنت جدا کند ودرکاهت پوست بچپاند وبدیوار قصربیاویزد. بیاویزان...» دخترقلابی خلیفه نتوانست کلمه را درست تلفظ بکند. وسیاه بلند گفت:

– آبجی دیدی حالا؟ آدم عاقل پوست‌رو میکنه توکاه؟

عاشق گفت. «ای محبوبی که نظیرت در تمام بغداد نیست، سیاه را بمن ببخش.» سیاه گفت: «اروا عمه‌اش!»

دخترقلابی خلیفه‌روبسیاه کردو گفت: «ترابخشیدم. بیاتوی‌قصرتا انگشترخود را بانگشت توبکنم وهمهٔ افق... آفاق را بتو... زانو بزنم.» عاشق خودرا بسیاه رساند و نجوی کرد: «چون من برو.» سیاه بقصر رفت. مدیر را دید. آشفته‌ترازپیش. مدیر پرسید: «چرا

همچین میکنی ؟ »

سیاه آهسته گفت : « نترس . میخوام نمایش رو تغییر بدم . میخوام نشون بدم کلکی درکاره . دختر خلیفه مخصوصاً دایهٔ خودشو فرستاده تاعاشق رو ازسروا کنه . اما این احمق حالیش نمیشه . مگه مردم خرند که این‌پیرزنوجای‌دختر خلیفه بگیرن ؟ »

مدیر گفت : «تاریکه، چه‌میفهمن؟ »

سیاه گفت : «چطور نمی فهمن ؟ » وبیرون آمد. همینکه از در قصرپابصحنه گذاشت ، هودج جوجی خان‌را دید که امنای کشورش بر دوش گرفته‌اند ومیاورند. زنبه راآوردند وجلو درمقوائی قصر برزمین گذاشتند وپردهٔ قلمکار را پس‌زدند . اما جوجی خان همانطور نشسته بود وبیرون نمیامد. جوجی‌خان پردهٔ دوم ظاهرمیشد. بابوق و کرناهم میامد . درتالار بارعام خلیفه هم پذیرائی میشد. نه اینجا ، توی کوچه وجلودرفرعی قصر .

عاشق بیچاره شده بود . سیاه نگاهی بزنبهٔ محتوی جوجی‌خان کرد ونگاهی بعاشق . گفت : «ای عاشق‌مسکین. خودت روقایم‌بکن بگذار ببینم کیه ؟ معلومه که غریبه . راه گم کرده . اگه توروانیجا ببینه وبخلیفه خبربده وای بحالت ! فردا بقول این‌آبجی درکاه توهم پوست میچپانند ! »

عاشق خودرا پشت پردهٔ کنار رفته صحنه رسانید و آنجا ناپدید شد. سیاه رو بهودج رفت سرش را کرد توی هودج و آهسته گفت :

«چرا حالا آمدی ؟ »

جوجی خان آهسته گفت : « حرفهای تو تحریکم کرد که بیام. اگرحالا نمیامدم ، دیگه هیچوقت نمی‌تونسم بیام» .

سیاه گفت : «پس پاشو بیا بیرون . اگه حالا نیایی ، دیگه هیچوقت نمی‌تونی . » ودست اورا گرفت وبیرونش آورد . واداشتش . خودش بنظر نمیامد اراده ای داشته باشد . تعظیمی باو کرد و گفت: «قربون شما کی باشید که از کنارقصرخلیفه میگذرید ؟ »

جوجی‌خان ساکت سیاه را میپائید . هیچ نگفت . سیاه گفت : «قربون‌از ریختتون پیداست که زبون‌ما سرتون نمیشه . یاشاید دوراز جون لال هستین ؟ »

جوجی خان هیچ نگفت . دخترقلابی خلیفه ازایوان‌قصر گفت: «این شاهزادهٔ سروقد بخواستگاری من ازچین وماچین آمده . فرزند والای‌فغ . . . فرغ . .»

سیاه نگذاشت فغفورش را بگوید که بهر جهت، نمیتوانست ، گفت :

«آبجی چشمات آلبالو گیلاس میچینه . تواین دورو زمونه کو شوهر ؟ »

جوجی خان بی‌اختیار خندید. سیاه پرسید: «پس لال نیستی داشم. چینی‌هستی؟ نه؟»

جوجی خان باسر اشاره کرد.

سیاه بلند گفت: «چین‌چون‌چانگ! چیان‌چونگ چینگ!» که جوجی‌خان باجمعیت‌خندید.

سیاه‌ادامه‌داد: «چیان‌چانگ چونگ!»

جوجی‌خان بنظرمیامد که یادش‌رفته‌است کجاست. بخنده گفت «عجب خوب بلدی چرندبگی.»

- چرند نمیگم داشم. پس زبون ماروهم میدونی. فکر کردم غریبی. راه گم کرده‌ای.

جوجی خان بی اینکه بترسد دست پیش‌آوردوپا پس گذاشت و گفت: «غریبم، عاشقم، آن‌ره کدامست؟»

- کدوم راه‌رومیخوای داشم؟

جوجی‌خان باز ساکت‌ماند. دخترقلابی خلیفه از ایوان قصر پرسید: «راه‌قصر خلیفهٔ‌بغداد؟ من‌دایهٔ دختر خلیفه‌ام. همین‌شبونه تو رو میرسونم بدختروپنج دینارزر میگیرم.»

سیاه‌ازهمکاری‌بجای زن خوشش‌آمد گفت: «باریکلابتوای‌دایه. عاشق‌روخوب گول‌زدی وازسروا کردی. آفرین. امادلت بجوونی‌این رهگذر نمی‌سوزه که میخوای بکشتن بدیش؟»

جوجی خان بازدست پیش آورد و پاپس گذاشت و گفت : « من رهگذارم . مرا بکاردختر خلیفه‌کاری نیست . عابری‌هستم‌راه گم کرده‌و ازقافله عقب مانده . گلی‌هستم درشنزارروئیده وبامید آب‌سرابهادیده. بسیاردویده‌ونرسیده. دستی‌درآمد.مراازشنزار چیدودر گلدان جای‌داد آبم داد تاشکفته شدم ... »

سیاه حرف جوجی‌خان‌رابرید و گفت : «قربون شما مثل ماشین دودی شابدولزیمین. دیرراه میفتین ، اماوقتی راه افتادین دیگه ترمز نمیکنین.»

جوجی‌خان گفت : «سیاه، آندست‌دست‌توبود که‌بوسیدنی‌است.» وبطرف سیاه‌خم‌شدتا دستش‌راببوسد . سیاه خودراعقب کشید .پرسید: «داشم توشنزار که بودی نباداخیلی‌آفتاب بمغزت خورده باشه ؟ »

جوجی خان‌خندیدو گفت : «سحر گاه بود که قافله سالارندادر داد که‌برخیزید که‌دیر گاه است. دیگران رفته‌اند ورسیده‌اند وما راه درازی‌درپیش داریم. بانگ‌جرس‌کاروان‌رامی‌شنیدم‌اماخواب‌نمیگذاشت که دیدگان‌بگشایم . ای‌سیاه‌تومرابیدار کردی وبراه انداختی ...»

سیاه گفت : «قربون باز ترمزتون برید . آخه نگفتین جویای کدوم راهستین ؟ »

جوجی خان گفت : «راه کعبه‌را میجویم . تومرا راهبرباش .»

سیاه گفت : «قربون ماخودمون هم‌راه کعبه روبلدنیستیم . اما

میدونیم بکعبه خیلی مونده . اینجا تازه بغداده . منزل اوله . راستی داشم مگه مسلمون هم هستی ؟ عجب خر توخری میشه ! » و سیاه خندید و خنده‌اش در صدای خندهٔ جمعیت گم شد .

همراهان جوجی خان که زنبهٔ محتوی او را بصحنه آورده بودند، تا کنون دست بسینه و ساکت ایستاده بودند . یکی از آنها که شبهای پیش نقش پیشکار شاهزادهٔ چینی را بازی میکرد ، جلو آمد . تعظیمی بجوجی خان کرد و گفت : « قربان صلاح در این می بینم که چندی در بغداد اطراق کنیم و خستگی از تن بگیریم و شما بحضور خلیفه باریابید.» و رو کرد بسیاه و اضافه کرد که ؛ «و تو ای خواجه‌سرای دربار خلیفه وقت بارعام را بما اعلام کن . »

سیاه دست گذاشت روی چشمهایش و گفت : «آی بچشم .»

جوجی خان گفت: «ای پیر دیر غرض از راه دور و رنج بسیار دیدار چون تو مرد کاملی بود. دیگر مرا در بغداد و با خلیفه اش کاری نیست .»

دایه از ایوان قصر بصدا در آمد که : «ای جوان اقلا تکلیف دختر خلیفه را معین کن. دختریکه خدا برای دوستی خودش آفریده. دختریکه بماه شب چهارده میگوید تو در نیا که من در آمدم.»

جوجی خان خشمگین داد زد که : « ای دایه مگر این دختر فقط برای عشقبازی خلق شده ؟»

دایه بادست اشاره بقصری که‌وجودنداشت کردو گفت :«خوب‌در این قصر درندشت حوصلهٔ‌دختر سرمیرود، اگرعشقبازی‌نکندچه کند؟ ای جوان‌بیا وازدخترخلیفه خواستگاری کن . »

حوجی خان خشمگین فریاد زد : « مگرزور است ؟ مگرحکم حاکم است ومرك مفاجات ؟ نه‌خیر . من‌میباید‌همین‌شبانه‌بطلب‌مقصود با قدم سربروم . » و رو بهودج پیش رفت و تا سیاه باوبرسد در هودج نشسته بود .سیاه‌باز سرداخل هودج کرد وآهسته گفت : «احمق‌دوپردهٔ دیگه مونده . کجامیخوای بری ؟ »

جوجی‌خان ازتوی هودج‌بلند گفت : « رفتم وازسخت جانیهای خود شرمنده‌ام . »

سیاه از جوجی خان نا امیدشد ، روبه‌پیشکار وهمراهان دیگر شاهزادهٔ چینی که‌راه‌افتاده بودند کرد و گفت : «نباداازبغداد دورشید. فرداصبح روزبارعام حضرت‌خلیفه‌س . وادارم حضرت خلیفه بلایی سر این جوون درآره که تو‌داستانها بنویسن . » وحیرت‌زده بجوجی خان نگاه کرد که بپای‌خود ازهودج درآمده بود بطرف سیاه‌آمد و گفت: «برمن ببخشای. بجوانیم‌رحم کن.» سیاه‌پرسید : «بو کسوات کردی؟»

پردهٔ اول بعدازاشاره‌های سیاه‌افتاد . دوپردهٔ‌دیگر نمایش راهر طوری‌بود ادامه دادندوچون‌حضرت خلیفه درپردهٔ دوم بپادرمیانی‌سیاه

ودایه، برجوانی جوجی خان رحمت آورد ، جوجی خان بیچاره مجبور شد ربع ساعت تمام در پردهٔ سوم باندیمهٔ دیگر دختر خلیفه عشقبازی بکند . بابتکار سیاه ، صورت این ندیمه راطوری پوشانده بودند که تنها چشمهای سیاه وبراقش پیدا بودو بیخود نبود که جوجی خان اورا «بت پوشیده روی من» لقب داد .

***

نمایش تمام شده بوده . تماشا گران رفته بودند . بازیگران رفته بودند . تنها سیاه مانده بود که درصورت خانه سیاهی ها را می شست و جوجی خان که بانتظارش روی نیمکت نشسته بود. جوجی خان میخندید. بسیاه که صورتش راخشك میکرد چند بار گفت : «متشکرم . چقدر متشکرم.» سیاه شنلش را زده سرمیخ وجوجی خان پاشد . گفت : «محسن میگفت که تو همه رو راه میندازی، اما آدم تانبینه باورش نمیشه .محسن دوست خوبیه.میتونه حالالاها ناخوش بمونه تامن بکلی راه بیفتم .» سیاه ساکت بودودنبال کتش میگشت . جوجی خان یکریز حرف میزد. «فقط میخواسم ازت بپرسم میدونسی چکار میکنی ؟ مخصوصاً این حرف هارو میزدی ؟ عجب حرفهای گنده وخطرناکی زدی ! باچه مهارتی بازی رو گردوندی . . . توواقعاً بزرگترین هنرپیشه ای هستی که من بعمرم دیده ام . » سیاه کتش را پوشید . درآئینه نگاه کرد و گفت : « سیاهی هیچوقت درست پاك نمیشه . »

جوجی‌خان گفت : «بریم.قول‌دادی‌امشب باهم‌شام‌بخوریم. خونهٔ ماخیلی‌دورنیست. میخوای‌هم باتا کسی‌بریم .»

راه‌افتادند . چراغهای تماشاخانه خاموش‌شده‌بودوخیابان‌خلوت بود . به‌پیاده‌رو مقابل‌رفتند . یکزن که چادرسیاه سرداشت و رویش‌را محکم گرفته بود زیریکدرخت درتاریکی نشسته‌بود. آنهارا که دید بلند شد . آهسته گفت : «آقا مهدی ! »

هردو بر گشتند وسیاه‌شناختش . دخترخلیفه‌بود .

سیاه گفت : «دختر جون چرا امشب نیومدی ؟ پدر همه‌مون دراومد تابالاخره سروته بازی‌روبهم آوردیم. مگه‌نمیدونی‌بی‌توکارمون نمیگذره ؟ »

دختر همراهشان شد وسیاه آنهارابهم معرفی کرد . جوجی‌خان گفت : «اگرمهارت‌آقا مهدی‌نبود بانیامدن شماامشب هم تئاترتعطیل میشد . مخصوصاً باناشیگریهای من .»

دخترهمانطور که شانه‌بشانهٔ آنهامیامد گفت: «نزدیك‌بودامروز عصربمیرم . همین‌الان ازمطب‌دکترمیام .» ورو بمهدی کرد و گفت : «آقامهدی‌میشه‌باخودت‌تنها حرف بزنم؟»

جوجی‌خان قدم‌تند کرد وسیاه‌ودختر ایستادند . دختر آهسته گفت :«سیاجونم،قربون‌شکلت بایددوکار برامن‌بکنی . غیر ازتو راه

بجائی ندارم ، اولا بایدنداری کارم از دستم بره ...»

سیاه کلام دختر را بریدو گفت: «از این حیث خیالت راحت باشه.»

و دختر ادامه داد که: «و دیگه هر طوری هست همین امشب اقلا دویس تومن پول برام راه بندازی.»

ـ دویس تومن؟ اینهمه پول براچی میخوای ؟

ـ سیاجون بایدهمین فردا برم پیش دکتر تا بچه رو در آره . امشب آمپولشو زده ، اگه نرم جونم درخطره . »

سیاه درمانده گفت : «ببین دختر جون خودت میدونی من خیلی که هنر کنم میتونم سی چهل تومن برات سرهم بکنم .»

ـ این رفیقت چطور ؟ نمیشه ازش قرض بگیری ؟ بنظر که پول دارمیاد .

سیاه باصدای گرفته‌ای گفت: «حرفش رم نزن . اگه بخوام از او قرض بگیرم خیال میکنه ... »

دختر رنجیده گفت: «تو این دنیای نانجیبا همین تو میخوای نجیب بمونی ؟ دیگه کاریت ندارم رفیقتو صدا بزن . »و بعد با قدمهای تند راه افتاد . هرسه بهم رسیدند و باهم خیابانهای خلوت را پشت سر گذاشتند .

دختر خیال خداحافظی کردن نداشت. باجوجی خان خودمانی حرف میزدو میخندیدو حتی یکبار دست او را گرفت. اما از سیاه فاصله میگرفت. مثلاً قهر

بود . رسیدند. جوجی‌خان‌دست کرد درجیبش ،کلیدش‌رادرآورد . دررا باز کردو گفت : «بفرمائید» بدختر نگاه کرد که همانجا ایستاده‌بود . گفت : «شماهم اگر میل دارید بفرمایید .»

دخترعشوه گرانه گفت: «آقامهدی‌صدتایك‌جانمیره.حالا ببینید خاطر شماچقده‌عزیز بوده » وداخل‌خانه‌شد و تـا باطاق‌برسند گفت : «خوشحالم که باهمبازی آینده‌ام آشنامیشم .»

واردا‌طاقی‌شدند که بنظرسیاه‌عجیب‌مینمود. میزتحریر بزرگی وسط اطاق‌بود ودوقفسه پراز کتاب دردوطرف میزتحریر . مجسمه‌ای روی میزبود . جوجی‌خان چراغ رومیزی‌را روشن کرد وچراغ‌صورت مجسمه را . مجسمه انگارهم میخندید وهم گریه میکرد . هم‌زن بود هم‌مرد. لخت‌بود وچهارزانوراحت‌نشسته‌بود . یك گربهٔسیاه‌باچشمهای زاغ وارد اطاق‌شد. یکراست رفت سراغ جوجی خان ، خودرا بپایش مالید و مرنو مرنو کرد . دختر خم شد . گربه‌را بغل کرد و بوسید . گفت : «پیشی جون . گشنه‌ای ؟ یاتوهم عاشقی ؟ خاطر خواه اربابت هستی ؟» وسیاه دید که گربه دست دخترر‌ا چنك‌زد ، اما‌دخترخم بابرو نیاورد . همانطور گربه‌را دربغل گرفته‌بود . دست‌میمالید بسرو گوش گربه وزیر گلویش . جوجی‌خان گفت : «بفرمائید بشینید . من برم سورسات بیارم .»

وازاطاق که بیرون میرفت صدا زد : «احمد» وصدائی ازجائی گفت «بله آقا.»

سیاه ودختر روی دو مبل که کنارهم، گوشه اطاق بود نشستند. میزی جلوشان بود. دختر گربه را رها کرد. آهسته گفت : « پدرسگ دستمو خون انداخت.» کتاب کلفتی را بایك میخ طویله بدیوار مقابل کوفته بودند. عکس یك کف پای بزرك، کنار همان کتاب باسنجاق بدیوار زده شده بود. یك آن سیاه خواست بلند شود وببیند چه کتابی رابدیوار کوبیده اندامّا حوصله نکرد. دلش تنك بود.

دختر گفت : «ازتنها کسی که خجالت میکشم توهستی.»

مهدی پدرانه گفت : «اصلا چرا میخای بچه‌رو بندازی ؟ خدارو خوش میاد ؟»

دختر ملتمسانه گفت : «آخه سیاجون تومثل اینکه اهل این دنیا نیستی. بابچه که نمیشه کار کرد. از کجانون بخورم ؟»

سیاه گفت : «همون کسی که بچه‌رو تو دل تو انداخته باید خرجش‌رو هم بده.»

دختر زهرخندی زد و گفت: «اون خودش زن وبچه داره. ازوقتی فهمیده آبستنم ولم کرده رفته.»

سیاه پرسید: «بهمین آسونی؟ مگه نمیخواس تورو بگیره؟»

ـ نه. هیچوقت نگفت که منو میگیره. سیاجون تو خیلی ساده و نجیبی. خیال میکنی همه هم مثل خودتن.

سیاه فکری کرد و گفت: «دخترجون نمیشه، یك مرد نجیب پیدا کنی، زنش بشی؟ سروسامون بگیری؟ حیف تو نیس که اینطور خودتو دائما تو هچل میندازی؟ تیشه بریشه خودت میزنی؟»

دختر گفت: «آخه کدوم مرد نجیبی میاد منو بگیره؟ حالا آمدیم و گرفت. اولین حرفی که میزنه اینه که نمیخوام پاتو از خونه بیرون بذاری. نمیخوام بری بازی بکنی.»

ـ مهم نیس دخترجون، بازی روصحنه آنقدرها هم مهم نیس. عمده اینه که آدم بازی زندگیشو درست دربیاره.

دختر از این بحث کلافه بنظر میامد و خسته. گفت: «سیاجون دیگه کار من ازاین حرفا گذشته. باید هرطوریه همین امشب دویس تومن ازیکجا گیر بیارم. خودم راهشو بلدم. فقط از تو خجالت می کشم. اجازه میدی؟ اجازه میدی بارفیقت...»

سیاه بلندشد، آنجا نمیشد گریه کرد. کاش میرفت خانه وسیر گریه می کرد. اگر باندازهٔ همهٔ بارانهای دنیا اشك میریخت باز کم بود. وقتی آدم درمخمصه‌ای گیر می کند که ناچاراست آنقدرخودش را کوچك بکند!... چقدر دل آدم باید ازاین کوچکی بشکند. درست مثل

این است که آدم تف بیندازد تو روی خودش. بیچاره دختر! سیاه همیشه ازدور دیده بودش. با آن موهای خرمایی که روی شانه‌های سفیدش میفتاد. با آن چشم‌های درشت سیاه که وقتی بآدم نگاه می کرد دل آدم خون می‌شد. با آن لب‌وده‌ان که وقتی می‌خندید انگار غنچه‌ای باز می‌شد و ستاره می‌ریخت‌در دامن آدم. با آن ابروها که انگار همیشه اشاره‌میکرد ویك رازی را با آدم درمیان می گذاشت که آدم نمی‌فهمید. واین چنین دختری که بهیچ چیز خودش رحم نکرده! کاش میشد که آدم بر ود و هیچ چیز را نبیند ونشنود ونخواهد.

دختر التماس کرد: «سیاجون آنقدر دوراطاق نگرد. بیابشین. حالم بهم‌میخوره.» و سیاه نشست و دختر ازسر گرفت که: «اجازه بده. سیاجونم. چاره ندارم. پای جونم درکاره. اگر خودت میتونی برام فراهم کنی بکن. حاضرم همین‌الان برم و جلوی‌تو آنقدر خجالت نکشم. باد کترقرار گذاشته‌ام. بایدفرداصبح ساعت‌هشت‌برم. آمپولی که بهم‌زده بچه‌رو تکه‌تکه میکنه. فردا باید برم درش بیاره. تو که نمیدونی‌چه‌دردی داره. تا حالا چهار بار اینکاررو کرده‌ام. همچین انبر میندازه تو دل آدم و میخراشه که دنیا پیش چشم آدم سیاه میشه. الهی همین فردا زیر عمل بمیرم، تا تو اینطور بمن نگاه نکنی. خوب شد؟»

کاش سیاه پول‌داشت. کاش می‌توانست همان‌شبانه ازجائی‌دویست تومان دربیاورد. کاش بقول‌دختر دراین دنیای نانجیب‌ها نجیب نبودو میتوانست بجوجی‌خان روبزند.

دختررا میدید که‌چادرش‌را گلوله کرد وپرت کرد گوشهٔ‌اطاق. در کیفش‌را باز کرد. شانه وماتیك‌درآورد. گذاشت روی دستهٔ‌مبل. آینه درآورد. بشتاب ماتیك مالید ولبهایش‌را رویهم‌فشارداد. سرش‌را شانه‌کرد دکمه‌های یخه‌اش‌را باز کرد و سینه بندش را بالا کشید و همهٔ دکمه‌هارا نبست. عوض‌شد. اما قیافه‌اش خالی‌بود.سیاه‌پرسید: «گریم کردی؟»

جوجی‌خان بایك سینی که درآن یك‌بطری، چندجام‌ویك‌ظرف سالاد بود توآمد. سینی‌راروی میز تحریر گذاشت. پشت‌سرش مردی با شلوار بیجاما وبلوز پشمی وشبکلاه بافتگی توآمـد. سلام کرد. یك‌قاب که‌درآن‌دوتامرغ‌بریان‌بود روی میز گذاشت. مردرفت وآمد و چیزهای دیگرآورد وروی میزقطار کرد.

جوجی‌خان پشت‌میزتحریر نشست. سیاه‌اندیشید که«حالاشروع میشه. مثل‌دو گربهٔ مست‌روبروی‌هم وایسادن.» دختر پاشد، کمـر و کفلش‌را طوری‌تکان‌میداد که‌انگار روی‌صحنه‌بود. گفت:«اجازه‌بدین من‌ساقی بشم.»وبطری رابرداشت وبآن‌نگاه کرد.پرسید: «ویسکیه؟»

وخندید. جامی راپر کرد و گذاشت جلو جوجی خان. بعد برای سیاه ریخت. بسیاه نگاه نکرد، جام را گذاشت روی دستهٔ مبل. برای خودش کمتر از همه ریخت. چشمهایش میدرخشید اما نه مثل وقتی که روی صحنه عشقبازی میکرد. جامش را زد بجام جوجی خان و گفت: «بسلامتی». یك پر کاهو از ظرف سالاد برداشت و گذاشت دهنش. دوباره خندید، اما مصنوعی. حتی ندیمه‌هایش روی صحنه ازاو راحت‌تر میخندیدند. بجان مرغها افتاد. قسمت همه‌را دربشقابها گذاشت و بشقابها را جلو هر کدام. خودش گوشه میز تحریر نشست، چراغ رومیزی فقط دست‌ودامنش راروشن میکرد. نه گریبانش را که باز کرده بود. همانطور که روی میز نشسته بود پایش را تکان می‌داد ومیخندید. بعدشروع کرد بخواندن. صدایش گرفته و واخورده بود. همان شعری راخواند که سیاه منتظر بود بخواند: «اگر دردم یکی بودی چه بودی؟» واین همان دختری بود که درپیش پرده‌ها میخواند وسیاه آوازش را بادنبك همراهی میکرد وهردوشان چه‌شور و نشاطی درمردم میانگیختند ووقتی آوازی را بآخر میرساندندومیرفتند مردم چقدر دست‌میزدند تا دوباره بیایند. دختر ازجوجی خان پرسید: «دنبکی، چیزی، تو این خونه پیدا نمیشه؟» جوجی خان گفت: «منکه بلد نیستم بزنم.» دختر گفت: «آقامهدی بلده. کمونچه هم‌میتونه بکشه.» جوجی خان گفت: «نه. دنبك ندارم.»

دختر بخواندن ادامه‌داد وسیاه احساس کرد که بزورمیخواند. شایدهم حالش بازبهم‌خورده‌بود. سیاه مشغول خوردن‌شد. دختر آوازش را ناتمام گذاشت. مثل کسیکه تازه بصرافت افتاده‌باشد ازجوجی‌خان پرسید: «نکنه پدر ومادرتون رو بیدار کنم؟»

ـ نه اونا طبقهٔ بالا میخوابن . تازه‌بیدار هم‌بشن خیال میکنن رادیو گرفته‌ام .

دختر بازخندید. چشمهایش‌را خمار کرد ، بجوجی‌خان دوخت. یك‌تکه ازران‌مرغ باچنگال جدا کرد، بطرف جوجی خان خم شد . جوجی‌خان دهان باز نکرد . چنگال را بادست گرفت و گفت : «متشکرم.»

دختردربشقاب‌خودش کند وکاو کرد. جناق‌مرغ‌راجست. بطرف جوجی‌خان گرفت. و گفت: «جناق بشکنیم.»

ـ سرچی ؟

ـ سربوسه.

جوجی‌خان لبش‌را گزید وسرش‌راپایین انداخت. دختر گفت : «چه‌پسر کوچولوی‌باحیایی!» که‌سیاه‌بلندشد. چنان‌پاشد که‌جام ازروی دستهٔ‌مبل افتاد روی قالی. نشکست. فقط محتویش‌ریخت . گفت : «سر پول بشکنید .سردویست تومن پول بشکنید.»

ناشر:

ELMI

مؤسسه مطبوعاتی علمی

بهمن ماه ۱۳۴۰